

نام کتاب : حالا که من نیستم

نویسنده : پگاه کاویانی



niceroman.ir

نویسنده: پگاه کاویانی

خلاصه:

نفس هایم به شماره افتاده اند..  
هر کس که حکم نفسم را داشت خدا گرفت..  
بودم میان این همه نابودی بی معناست..  
من همیشه بوده ام..  
بگذار برای یک بار هم که شده طعم نبودنم را بچشی.  
بعد این زمستان بهاری در کار نیست.  
فصل بعد .

"بی من" است !!!

مقدمه:

همه چیز از وقتی شروع شد که نگاهم در چشمانت قفل شد.  
از وقتی که دیدمت..  
از وقتی که تو شدی دغدغه ی همیشه گی لحظه هایم..  
از وقتی نگاهت دلم را لرزاند..  
اری ان موقع بود که همه چیز شروع شد!  
ارام آرام عشق در وجودم شعله کشید  
یک عشق بی ریا..  
درست مثل تو!

اما

رویای با تو بودن برایم خیلی کم بود

انقدر کم

که نیستم ببینم دیگر نیستی

نیستم ت حسرت ا آغوش گرمت را بخورم

حالا که من نیستم...

دیر است..

عشق من! برنگرد...

4

فصل اول: خاطرات مبهم

آرامیس

به پهلوی راستم غلط خوردم.... یکی از چشامو باز کردم تا موقعیت دورو برم یادم بیاد...

اینجا که اتاقمه.... هه... بازم خواب بود...

بازم خیالت بود که منو در اغوش کشید نه خودت!

چه ارزوی محالی که یکی از همین صبح ها چشامو مثل همیشه باز میکنم تو رو ببینم که کنار می داری  
با لبخند موهای لختمو

نوازش میکنی

بغضم گرفت... اشکام میخواستن از چشمام سر بخورن پایین که با تکون سریع سرم مانعشون شدم .

نه... من قوی تر از اونم که با هر بار یادآوری اسمش چشمامو بارونی کنم....

من به خودم قول دادم... باید سر قولم بمونم!

طولی نکشید که با سر خوردن اولین قطره اشک از دلتنگیم ذهنم پر میکشه به سمت یه سوال همیشگی  
"چی شد که عاشقتش

شدم؟" دقیق چه زمانی بود نمیدونم... اوایل که از اخلاقی خوبش میشنیدم یه لبخند کمرنگ رو لبام  
مینشست.

میگفتن خیلی اقااست سر به زیره و چمش دنبال دخترانمیگرده و چه میدونم سرش تو کاره و علاف  
نیست و نمازشم میخونه

و... تازه همه روش قسم میخوردن!... خلاصه کلی حرف میشنیدم و بی تفاوت بودم.

اما کیه که از پسری با این خصوصیات بدش بیاد؟ بعده ها فهمیدم درست مطابق معیارهای توی ذهن من بود!

یه روز به خودم اومدم دیدم حتی وقتی اسمش میاد قلبم تند تند میزنه. خیلی با خودم کلنجار رفتم.....هی به خودم گفتم

ارامیس هوس...میگذره به خودم فرصت دادم تا شاید حسم عوض بشه.. یک ماه دو ماه...یه سال.....الان نزدیک دو

سال که شده مرد رویاهام! دو سالی که نابودم کرد تا بهم بفهمونه حسم همون کلمه ی سه حرفی عذاب اور به اسم عشق.

اخ...باز سردردم شروع شد.. هر وقت یاد خاطراتم می افتم سرم منفجر میشه! در اتاقو باز میکنم میرم توی هال مثل همیشه

کسی خونه نیست.. همه سر کارن....

همین تنهایی ها منو تنهاترم کرده!

ام میخواستم چی کار کنم؟ بعد هر سردرد شدید حافظم مثل ماهی قرمز میشه. نزدیک یه دقیقه طول کشید تا یادم اومد

میخواستم برم دستشویی. یه مشت اب میپاشم تو صورتم. تو اینه به خودم نگاه کردم.... به قول محسن یگانه: توی جوونی قصه

اومد سراغت پیرت کنه آرامیس خانوم. دوتا خط زیر چشم افتاده بود... یادگار اشکامه ولی هنوز برق زندگی توی چشمای

اهوییم که قهوه ای سوخته بود وجود داشت. تک تک اجزای صورتمو از نظر گذروندم. بینی متوسط با ابروهای کمونی و لبای

برجسته ای داشتم. از همه مهم تر گونه هام بود که چشم همه رو میگرفت با حسرت نگاهش میکردن و میگفتند اسفند دود کن

انگار گونه هاشون مته من باشه دیگه هیچ غمی ندارن. عاشق موهام بودم خرمایی بود وقتی هم که زیر نور خورشید وای

میسادم توش رگه های طلایی برق میزد. با صدای زنگ گوشیم از تو فکر در اومدم.. نه نه الان حوصله ی هیچ کسو ندارم.. بدو

بو سمت گوشي ميرم الاناست که قطع بشه! اسم سنگ صبور هميشگيم رفيق بچگيهام تا حالا رها روي صفحه ي گوشيم

خودنمايي ميکرد. مثل اسمش رها از هر غم و غصه و مشغله ي ذهني اي بود. يا ليخند جواب ميدم: جانم خواهر! (با اينکه

هيچکدمون خواهر نداشتيم واسه هم ديگه از خواهرم عزيزتر بوديم.)

-جواب نميدادي سنگين تر بود! دق کردم بس که هي تو گوشم بوق خورد پشت تلفن.

-شرمنده مادمازل سلام! مامانتينا خوبين؟ خودت چي رو به راهي؟

-عليکم. بله خوبين. خوبم. همه اهل محل دعاگوي شما هستن خانوم... آگه گذاشتي حرف بز نم... ميگم آروم...! امروز حوصلم

افتضاح ته کشيده. ديگه بوش داره سر همه رو ميبره. عصر ساعت شيش ميام دنبالت بريم بيرون.

-باشه خوب.. خيلي هم خوبه خيلي وقته سر خاک اقا جونم نرفتيم. بريم عصر

-خدا اقا جونتو بيا مرزه... ولي بنده كي گفتم بريم قبرستون؟ ها؟ تو که سه روز پيش اونجا بودي ميگي خيلي وقته بنده خدا

اقا جونتم اينقدر که ميري سر خاکش ازت خسته شده... هر بار ميگم بيرون ميگي خاک اقا جونم... ميگم افتابه ميگي خاک اقا

جونم. ميگم آراميس هوا ابريه دلم گرفته. باز ميگي بريم سر خاک اقا جونم... تگرگه... بارونه.... برفه... بابا دست بکش... هر روز خدا

اونجايي!

از لحن حرف زدنش خندم گرفت.... حق داشت بنده خدا... اونم خستش کرده بودم.

-خوب باشه عصر بيا هر جا خواستي بريم.

-اين شد. نخوابيا ارا!

-ميس

-چي ميس؟ ميس چيه؟

-بابا ميگم درست تلفض کن آراميس. خوب؟

-ایش خوب بابا... من شیش میاما... خداحافظینا فعلا

-خداحافظ تا عصر!

اوووف. امان از دست این دختر. فقط این حریف من میشه. اخی شکم خوشگلمو پاک یادم رفته بود. الهی  
داره صدام میکنه. وایسا

ببینم چیزی باب میل شکم جان در یخچال هست. یه لیوان شیر با دو تا شیرینی برداشتم گذاشتم توی  
بشقاب یه نیگاه به

شکم کردم. نه مثل اینکه اونم راضیه. خوب پیش به سوی اتاق. دنیا توی این اتاق خلاصه میشد. دیواراشو  
ابی اسمونی کرده

بودم. با قلبای مشکي اي که یه ذره از کف دست بزرگتر بود. توی هر قلب عکسای یادگاریمو با دوستانم و  
خانوادم تو سایز

کوچیک زده بودم. کلا اتاقم نمایشگاهی بود واسه خودش. هر کی میومد توش یه ربع فقط وای میساده عکس  
مییدی بعد تازه

یادش میومد یه کاری باهام داره!

6

از فکر اوادم بیرون. بشقابو گذاشتم روی میز پاتختی کنار تختم. بعد به حالت نیمه ولو (تقریباً روی تخت  
دراز کشیده) روی

تخت افتادم. چند قلب شیر بیشتر نخورده بودم که چشمم به دفتر خاطرات چوبی روی میز افتاد. این دفتر  
جدا از دفتر خاطرات

اصلیم بود. توی این دفتر فقط راجب اون نوشتم. فقط اون! چشمم رو اولین صفحش سر خورد:

\* \* \* \*

"دیده بودمش ولی خوب زیاد به چهرش دقت نکرده بودم. وای با این تعریفایی که ازش میکنن خیلی  
کنجکاو شدم که

ببینمش. ایندفعه که دیدمش با یه زووم کامل نگاش میکنم تا چهرش یادم بمونه. ندیده یه حس خوبی نسبت  
بهش دارم....."

"دیدمش درست مثل تعریفایی که ازش میکردن مثل یه مرد واقعی بود! یه پسر حدودا بیست و چهار پنج ساله ی

چهارشونه. هیکلشم رو فرمه. معلومه باشگاه رفته. صورتشم شیش تیغ بود. معلومه از اوناییه که تا ریش در میاره میزنه. در کل با

اینکه قیافه ی معمولی ای داره ولی به عنوان یه مرد جذابه.

برای هر دختری مهمه که یه مرد چشمش همش دنبال این و اون نچرخه. ناگفته نمونه وقتی متانت و چشم پاکیش رو دیدم

بیشتر جذبش شدم."

\* \* \* \*

باید اوری چهرش لبخند کوچیکی رو لبام نشست. صفحه بعدش نوشته بودم:

\* \* \* \*

"وقتی جایی هستم که اونم هست احساس خوبی پیدا میکنم. نمیدونم یه هیجانی که توش آرامش موج میزنه. چم شده خدا

میدونه. فقط امیدوارم چیزی که فکر میکنم نباشه"

"نه امکان نداره عاشقش شده باشم. همش مثل یه معتادی که بهش مواد نرسیده دوست دارم برم ببینمش تا اروم شم. حالا اگر

چه از دور... اگر چه یک طرفه. فرقی نمیکنه. فقط میخوام ببینمش. دوس دارم آرامشی که توی نگاهش هست رو توی نگاه بی

قرارم تزریق کنه. خدایا کمک کن..."

\* \* \* \*

دفتر و بستم. برای امروز کافیه. نمیخوام با یادآوریشون روزمو خراب کنم. فشار ای عصبی زود خستم میکنه.. نمیدونم چی شد که

چشمام سنگین شد...

با صدای وحشتناکی از روی تخت افتادم پایین. من کی خوابم برد؟! یکی دستشو گذاشته رو زنگ و برم نمیداره. یکی نیست بگه

بنده خدا ایفون میسوزه. مگه شیوه استفاده از ایفون برات فرهنگ سازی نشده هنوز؟ رفتم ببینم کیه این بشر. هه باید حدس

میزدم. این رهای خل و چل بود. یه لبخند شیطانی هم رو لباش بود. دکمه ی اف اف رو زدم و در خونمون باز شد. با داد و هوار

اومد تو. خوبه حالا خونمون ویلایی بود و گرنه آبرو نمیومند برامون!

-دختر تو خجالت نمیکنی خوبه بهت گفتم خواب.. اوووف برو تا یه ربع دیگه حاضر شو ببینم."

هیچی دیگه. همچین خانوم اتصالی داد که برام جایی حرف نداشت. ساعتو نگاه کردم. یه ربع به شیش بود.

7

-ساعتو دیدی یه ربه زودتر اومدیا طلبته رها

-حالا خوبه من تو رو میشناسم. واسه همینم زودتر اومدم که دیرمون نشه. بدو ببینم.

-حالا کجا میخوایم بریم؟

-خرید درمانی

رفتم اول یه ابی به سر و صورتم زدم که خوابم بپره. اخه یکی نیست بگه نکه الان خوابم با دادو هوارای رها نپزیده بود. ایه جین

سورمه ای برداشتم با مانتو سرمه ایم پوشیدم. موهامو کج ریختم تو صورتم. خدارو شکر لخت بود نیاز به اتو و سشوار

نداشت. شال ابی کاربونیم هم سرم کردم. کیف دستی هم رنگش رو با یه کفش اسپرت ابی کاربونی ست کردم. رفتم سمت

کشو پول وردارم. دارو ندارم همینه؟ صد تومن تا اخر برج. الان که وسطای ماهیم. عیب نداره همشو برداشتم. خدایزرگه. اومدم از

اتاق برم بیرون که چشمم به ارام... یسه توی اینه افتاد. چه بی روح و رنگ پریده شدم. بلا به دور مردم اخه چه گناهی

کردن که چهره ی جنازه فرم منو ببینن! شروع کردم به یه میکاپ طبیعی روی صورتم. کرم پودر دوست نداشتم. روی صورتم



سنگینی میکرد. ولی خوب چاره ای نیست الان رنگم پریده. به خط چشم خیلی باریک پشت پلکم کشیدم  
جوری که حتی

خودم داشت باورم میشد نکشیدمش. به رژگونه ی هلوپی محوروی گونه هام زدم. گرچه اونقدر گونه  
هام بزرگ بودن که

همینجوری جلب توجه کنن. ریمل رو مژه هام رو که زدم به رژ رنگ طبیعی هم زدم و برای مرحله ی  
آخر که هیچ وقت ازش

نمیگذشتم مداد رو توی چشای اهویم کشیدم که به جای اهو بیشتر شبیه گربه شدم! به دختر توی اینه نگاه  
کردم. یه لبخند

محوردم. اره.. اینه ارامیس واقعی. نه اون مرده ی متحرک.

اومدم بیرون. ساعت پنج دقیقه از شیش گذشته بود. دیدم هی وای من غرغر رها در اومده.

-هی میگی حوصله ندارم اینه؟ بیست دقیقه است منو کاشتیا خواهر. خوبه تو رو میشناختم یه ربع زودتر  
اومدم! وگرنه معلوم نبود

تا کی باید اینجا می خشکیدم.... اصلا..

دیدم یه لحظه زوم شده رو صورتم. نگاهش کرم سرمو به معنی چته تکون دادم.

-میگما خوشم میاد هفت قلم میمالي به صورتت ولی اونقدر محو که چهرت طبیعی و دوست داشتنی  
میشه!

من که دخترم دوس دارم گازت بگیرم ارامیسی.

هالش دادم سمت دردیونه معلوم نبود تا کی میخواد چرت و پرت بگه. معلوم نیست که منو ببه چشم چی  
میبینه. سیب توی

یخچال خونشون؟ یا.... استغفر الله!

تا سر خیابون باید پیاده میرفتیم مسیرش تاکسی خور نبود. بعد از چند دقیقه راه رفتن به پل صراط زندگیم  
نزدیک شدیم. پلاک

ماشینشو حفظ بودم. خودش. ماشین اونه که جلوی نمایشگاه. نمایشگاه مال باباش بود ولی خوب باباش  
سني ازش گذشته بود

داده بود دست این اقا که اسمش هیراد باشه بچرخونتش.

نزدیک تر شدیم. محو ماشینش شده بودم. انگار وقتی اون ماشینو میبینم خاطراتمو جلوم پخش میکنن. یهو با فشار دست رها به خودم اومدم.

8

-چته تو؟ باز رفتی تو هپروت؟ جون رها یه امروزو بیخیال بزار خوش باشیم. اینجوری داری فراموش میکنی؟ جون عمه ی نداشتنه ی من.!

ولی من هیچی نمیشنیدم. محو قیافش بودم. جلو در نمایشگاه داشت با یه آقای صحبت میکرد. یه لحظه برگشت اتفاقی نگام

کرد. با دیدنم لبخند روی لبش خشک شد. از چشماش تعجب میارید! سرمو انداختم پایین عادتم بود. نمیتونستم وقتی تو چشام

نگاه میکنه بهش نگاه کنم. حرارت نگاهش نوبم میکرد. طبق عادت همیشگیم ناخونامو فرو کردم کف دستم. سخته بخوای از

کسی که ارام جون لحظه هات بوده یه ادم معمولی توی زندگیت بسازی! پامو تند تر کردم. نمیخواستم احساساتی که کم کم

میخواستم فراموششون کنم با دیدنش دوباره برگردن. صدای رها رو میشنیدم که داره پشت سرم میاد و میگه چته روانی پام در

گرفت. سریع جلوی یه تاکسی رو گرفتم و دو نفری سوار شدیم. چند دقیقه بعد رسیدیم به مرکز خریدی که من توش به عنوان

یکی از فروشنده هاش بودم. ولی خوب یه یه هفته ای رو مرخصی گرفته بودم چون حال خوشی نداشتم. دوستام با دیدنم

خوشحال شدن که حالم بهتره. ببین دیگه چه قدر اونا توی این یه مدت از دست اخلاقم کلافه شده بودن بیچاره ها. بین ردیف

لباسا قدم میزدم که بند کیفم به میله ی یکی از کاورا گیر کرد. برگشتم کیفو جدا کنم که دیدم. وای یه مانتو ی مشکي کتان

یقه سه سانت که کمر میخورد داره با یه لبخند ملیح ازم تقاضا میکنه بخرمش! به اتکتش نگاه کردم شصت و خورده ای

بود. خوب قیمتش که بدک نیست. و رداشتمش. دو سه دست لباسایی که بهم چشمک میزدنم برداشتم. اصلا تو دنیای خودم

بودم. خداییش تاثیری که خرید روی خانوما میذاره هیچی نمیذاره. رفتم سمت صندوق که حساب کنم دیدم رها خریداشو حساب

کرده و مثلا منتظر منه. ولی سرگرم حرف با خانوم گلپسند صندوق دارمون بود. صدامو صاف کردم که متوجه حضورم بشن.

-اومدی ارامیس. به به دست پرم اومدی که بازم لابد این زبون بسته ها باهات حرف زدن که خریدیشون نه؟

خندم گرفت... حتی از خودمم بهتر منو میشناخت. بعد از اینکه حساب کردم. از همکارام خداحافظی کردم. بعدشم دوتایی رفتیم

سمت یه فسفود. چون نه ناهار نه صبحونه ی درست حسابی نخورده بودم. و سرانجام اینکه ته اون صد تومنم در اوردم!

فصل 2: برخورد آشنایی

هیراد

- "مامان جان به چه زبونی بگم فدات شم... نه... حداقل الان نه"

مامان: "آخه چرا پسر... عزیز دلم هم سنای تو الان یه بچه ی دو سه ساله هم دارن که صداشون میکنه بابا. بیست و چهار

سالت داره تموم میشه پسر. چرا منو عذاب میدی دق کنم عروسیتو نبینم!"

بعدش بی صدا و اروم اشکاش از رو گونه هاش سر خوردن پایین. کنارش نشستم اشکاشو با نوک انگشتم پاک کردم. - "من

قربون دل کوچیکت برم. من الان امدگیشو ندارم. عذاب کدومه آخه. اصلا میدونی چیه؟ من دوست دارم زن ایندم موهاش طلایی

باشه. چشاش آبی باشه صورت سفیدی داشته باشه. قدش کوتاه نباشه. تازه شاغلم باشه."

اووف چي سر هم کردم. اولین چیزی که به ذهنم اومد گفتم. چشم ابی؟!.. وای منکه از چشم ابیا زیاد خوشم  
نمیاد. چه کاری کردم

اخه! کاش یه مورد سخت تر میگفتم تا بیخیال بشه مامان. یا اینکه معلوم بود زیاد از شرطی که گذاشتم  
خوشش نیومده بود و

فهمیده بود دارم قضیه رو میپیچونم گفت

-باشه قبول. اقا هیراد من همچین دختری پیدا میکنم. ولی به جون خودت بعدش حق نداریا هیچ بهونه ای  
بیاری. گفته

باشم. باید بریم خواستگاریش. یه دختر با خصوصیاتیه که گفتم با منانت و سنگین رنگین و البته چادری."

اب دهنمو قورت دادم. خدایا خداوندا خودت رحم کن. تو شهر همچین دختری نباشه وگرنه فاطمه  
خوندست! گفتم شرط سخت

بزارم بیخیال بشه. نگو مامان خانوم عزمشو جزم کرده که منو شوهر بده... چي میگم شوهر که ابجی  
هیوا رو داد تموم شد. الان

رسید نوبت من. خوبه اراد از من کوچیک تره یه سه چهار سال. وگرنه اونم تو صف زن دادن میذاشت و  
مارو میفرستاد با شاتل

سریع و سیر خونه ی بخت!

نمیدونم چرا هر وقت بحث ازدواج رو پیش میکشیدن دوست داشتم زود بحث و عوض کنم تا به من گیر  
ندن. تقریبا هر بار هم

موفق به این کار میشدم و صلح کامل برقرار میشد... تا این که این یکی دو روز پیش این خانوم کیان  
پور (مامانمو میگم... از

دستش که عصبانی باشم فامیلی خونوادگیمونو میگم.) دوباره مرغ یه پاشو زد زیر بغلش که الا و بلا تو  
باید ازدواج کنی.. اخه

نونت کم بود ایت کم بود... مادر من موضوع مهم تر ندیدی که به من گیر میدی! دیدم اوضاع خونه بدجور  
قمر در عقربه. اگه

خونه بمونم مامان بازم بحث خونه ی بخت رو پیش میکشه... پاورچین پاورچین رفتم تو حیاط. اومدم برم  
تو پارکینگ ماشینمو

در بیارم که گفتم تا روشنش کنم حتما مامان احضار میشه جلو در پس بیخیالش شدم و بدون ماشین زدم بیرون...

یکم که قدم زدم تقریبا به وسطای کوچمون رسیده بودم. به نگاه به ساعت کردم. پروف 9:30 بود شامم که نخورده بودم... خیر

سرم به روز نمایشگاهو زود بستم اومدم کانون خانواده رو گرم کنم... که به جای گرم کردن اتیشش زدم! معمولا کوچمون خیلی خلوت بود توش دوتا فرعی داشت که به خیابون بغلی مرتبط میشدش. دوتا دکمه ی بالای پیراهنمو باز کردم. با دو تا دکمه ای

که از قبل باز بود شد چهار تا... بدتم تقریبا تا زیر قفسه سینم معلوم بود... به به قفسه سینه نیست که لا مصب تخته سنگه بس

که سفته. عیب نداره بزار مردم فیض ببرن... استغفر الله... خداوندا... شوخی کردم... خیلی گرمه. کسی هم معمولا این موقع ها اینجا

نیست... اومدم سرمو بالا بگیرم که دیدم یه چیزی محکم رفت تو سینم... سرمو کج کردم تا صورتشو ببینم. قدش از من کوتاه تر

بود. به همین خاطر قیافش مشخص نبود... وای... این که همون دخترست که تو محلمونه! همونی که هر وقت به هم میرسیم زل

میزنه تو چشم... چند باری نگاهمو تو نگاهش قفل کردم.. ولی هر بار سرشو زود مینداخت پایین.. چرا بهم نگاه

میکرد؟... نمیدونم... واقعا چرا؟! با ضربات تند تند قلبش که به قفسه سینه ی لختم میخورد از تو فکر در اومدم... آخی قلبش چه

تند تند میزد!.. یه حس خوبی رو بهم القا میکرد... نمیدونم چرا! نه اینکه نخواه... نه... اما نمیتونستم تکون بخورم. دختره هم

معلوم بود شوک زده شده چون حتی پلکم نمیزد. ولی دختری که همراهش بود انگار زودتر از مادوتا به خودش اومد و بازوی

دختری که تو بغلم افتاده بود و کشید به طرف خودش. نمیدونم درست شنیدم یا نه. انگار دختره اون لحظه ای که داشت سرش

از روی سینم جدا میشد یه نفس عمیق کشید که تمام بدنم با نفسش داغ شد... دختری که همراهش بود ببخشید کوتاهی گفت

و گفت بریم آرامیس و بعدم دست دختره رو کشید و برد... سرمو اروم تکون دادم و گفتم عیبی نداره.. ولی  
اونا رفته بودن.. پس

اسم این خانوم مرموزی که همیشه نگاهم میکنه و الان رفت تو شیکم آرامیس بود.. چه اسم  
قشنگی... مامانشینا مثل

مامانینا که اسم منو انتخاب کردن با سلیقه بودن! یه روز از راز چشاش سر درمیارم. این همه ادم.. چرا  
همیشه با نگاهش من یه

نفرو تعقیب میکنه؟! اوایل فکر میکردم توهم زدم لابد همینجوری نگاه میکنه... بعد از یه مدتی که به  
همین منوال گذشت حس

کردم نگاهش یه رنگی داره.. ولی الان..... الان مطمئنم یه چیزی هست! یعنی از من خوشش میاد؟!.. نه بابا  
اگه اینطور بود مثل

دخترای الانی نخ که چه عرض کنم سیم مفتول میداد که کنده نشه.. پس اگه موضوع علاقه نیست چیه؟  
من که مغزم هنگ کرد... ببینم ساعت چنده! خوب ده... نیم ساعت از جنگ گذشته.. برم که حداقل به شام  
برسم. الان دیگه آرام

از مغازه اومده. آرام جدیداً یه مغازه دو دهنه میلمان و تخت رو با یکی از دوستاش شراکتی باز کرده  
بود... انقدر این چند وقت

غرق کارای نمایشگاه بودم که حتی نرفتم بهش سر بزدم...

اخ وجدان برادریم درد گرفت.. تو دو سه روز آینده حتما میرم بهش سر میزنم.. کلید انداختم رفتم تو  
خونه.. اخ چه بویی.. خدایا به

امید تو!

فصل سوم: یه شروع تازه

آرامیس

تو شوک بودم که رها دستمو کشید... تنها کاری که توی اون لحظه تونستم کنم فقط این بود که یه نفس  
عمیق بکشم تا عطر

تنش رو به خاطر بسپارم! عطرش دیوونه کنندست. همش چند ثانیه افتادم بغلش ولی همون چند ثانیه واسه به جنون کشیدم

کافی بود... انقدر شوک زده شده بودم که حتی قدرت اینکه خودمو بکشم عقب نداشتم. وای اگه رها نبود ابروم رفته بود پیش

خودش چه فکری میکنه اخه الان.. رو کردم به سمت رها.. -میگم رها خیلی بد شد الان حتی روم نمیشه دیگه نگاهش کنم. -

وا مگه تو خودتو از عمد انداختی تو بغلش.... نکنه واقعا -تو هم وقت گیر آوردیا.... به من میخوره همچین کاری کنم اخه اجی؟

-از توی مارمولک هیچ کاری بعید نیست.... از هم خداحافظی کردیم و مثل همیشه سر دوراهی از هم جدا شدیم. خونه ی ما

تو کوچه ی راست دوراهی بود و خونه ی رها اینا تو کوچه ی چپش. الان تو ذهنتون تصور نکنید که بگم خونمون یه عمارت

خیلی بزرگه که حیاطش دویست سیصد متره که باید با ماشین به عمارت اصلی رسید... نه... خونه ی ما یه خونه ی ویلایی

دوبلکسه که حدود دویست متر زیر بناشه. دو خوابست که طبقه بالا اتاقی که تراس داره اتاق مشترک من و آرمس داداشم بود

که با ازدواجش شد اتاق مستقل من. اتاق مامانینام پایینه. خونه ی رها اینا هم یه چیز تو خونه ی ما هستش. زنگ در رو

زد. کسی درو باز نکرد... بار دوم دستمو طولانی تر نگه داشتم. نه مثل اینکه کسی دوست نداره درو برای من باز کنه. دستمو

کردم توجیب شلوارلیم و کلیدمو در آوردم. شاید الان بگید دختر مگه کیف نداری. ولی خوب عادتمه.. کاریش نمیشه کرد... میدونید

که ترک عادت موجب مرضه! وارد خونه شدم. همونطور که حدس میزدم هرکی مشغول کار خودشه. بابا محو سریال مورد

علاقش بود مامانم مثل همیشه توی مفر خودش اشپز خونست... خوب مثل اینکه نفهمیدن من اومدم. - سلام خانواده

ی من - مامان: ارمیس اومدی؟! ... سلام. تازه میخواستم بهت زنگ بزنم چه بیصدامیای تو خونه! - مامان جان من دویست و

دوبار فقط زنگ زد. نشنیدید. بعد کلید انداختم اومدم تو. صدای در حیاط به اون وحشتناکی رو هم نشنیدید... بابا شما دیگه ایول

دارید! میگی بیصدا اومدم.. هه هه - من خوب تو اشپزخونه بودم ظرفا رو میشستم صدای اب نمیداشت چیزی رو بشنوم. بهراد تو

چیزی شنیدی؟ بابا که هنوز همونطور محو فیلم بود گفت:..ها... صدای چیو؟ بابای مارو باش... تازه میگه صدای

چیو. شرط میبندم هنوزم متوجه نشده من اومدم.. بابا این سریالا چیه میدن بیرون اخه... پدر مردمو منحرف میکنه! هری پاتر کم

بود... بابا اومده سراغ مرلین... فکر کنم تو بچگیش علاقه ی زیادی به اینکه جادوگر بشه داشته! با گفتن شب به خیر به اتاقم

رفتم. خریدامو یه گوشه ای از اتاق گذاشتم. حال تست دوبار شونو نداشتم. خسته تر از این حرفا بودم... لباسامو در اوردم. اومدم

بخوابم که دلم نیومد پوستمو که زیر کرم داره خفه میشه رو نشورم... صورتمو که شستم با خیال راحت به شماره ی سه نرسیده

خوابم برد... صبح حس کردم یکی چراغ قوه رو پشت پلکم گرفته. چشممو باز کردم دیدم اخ اخ. دیشب پرده رو نکشیدم افتاب

مستقیم افتاده رو صورتم. با بی حالی از جام پاشدم و پرده رو کشیدم. اومدم دوباره تو تخت ولو بشم که چشمم افتاد به ساعت یا

خود خدا! ساعت که یازدهه یعنی تا الان خوابیده بودم.؟ قرار بود امروز برم کلاس گیتار ثبت نام کنم تا روحیم بهتر بشه. ادرسشو

یکی از همکارام داده بود. حدودا پارسال پارسال کلاس گیتار می رفتم که نصفه نیمه و لاش کرده بودم. ولی الان عزمم جزم

کرده بودم که دیگه جا نزنم. به جورایی به موسیقی احتیاج داشتم. حس میکردم موسیقی میتونه منو از دنیای غم و غصه در



بیاره. برای ارامش بهش احتیاج داشتم. بدو حاضر شدم و یه لیوان اب پرتغالو یه نفس سر کشیدم و اومدم از در بزنم بیرون

که یهو یادم افتاد... هی وای من... من که همه ی دارو ندارم و دیشب با رها رفتیم خرید خرج کردم.. تا حقوقم هم که کلی

مونده... تازه وسطای برجیم. پاورچین پاورچین رفتم سمت اتاق کار بابا. پنجشنبه ها کاراشو میاورد تو خونه و انجامشون

میداد. نقشه کش یه شرکت به اسم پرمون بود. یکی از شاهکاراشم طراحی خونمون بود. مامان هم به ارزوی بچگی هاش رسیده

بود و ارایشگر شده بود... برادر دوست داشتیم ارتین هم راه بابا رو ادامه داده بود برخلاف علاقه. الانم مدرکشو گذاشته دم

کوزه داره ابشو میخوره و تازگی یه مغازه ی مبل و تخت خواب فروشی با دوستش شراکتی باز کردن خوب دو ساله ازدواج

کرده... زن زندگی خرج داره. باید کار کنه دیگه. در اتاقو زدم و وارد شدم بابا سرش تو کامپیوترش بود. سرشو برگردوندو لبخندی

بهم زد. -ظهر دختر بابا به خبر خواب الو. کجا شال و کلاه کردی حالا؟- سلام بابایی جونم... میگم چیزه.. اوم من رفتم دیروز

خرید بعد.. پولم .. -بابا کیفشو در آورد و یه پنجاه تومنی بهم داد و گفت با. آگه رعایت کنی تا اخر ماه باهات میچرخه. وضع

شرکتو که میدونی بهم ریخته وگرنه.. -دستت درد نکنه بابایی. من برم که ثبت نام دیر شد. انقدر از سر کوچه تا آموزشگاه تند

تند اومده بودم که نفسم بالا نمیومد. رفتم سمت منشی. یه دختر حدود 25,26 ساله بود که یه عینک با فرم مشکی چشمای

طوسیشو قاب کرده بود... وای که چه قدر من عاشق چشم طوسی بودم. درکل چهره ی شیرینی داشت. نزدیکتر شدم. -سلام

ببخشید واسه ثبت نام ترم جدید کلاس گیتار اومدم. با یه نگاه دقیق بعد از اینکه سرتاپامو انالیز کرد یه فرمی رو داد دستم تا

پرکنم. این پا اون پا که کردم گفت-مشکلی پیش اومده خانوم؟- ها نه.. ام.. راستش من عجله ای اومدم خودکار نیاوردم.

لبخندی زد و خودکار خودشو داد دستم. و با لحن شیرینی گفت که از شنبه کلاسا شروع میشه. خودکارو بهش برگردوندم و به

12

سمت خونه راه افتادم. کلاسم عصر بود. ساعت پنج تا هفت به دوراهی دم خونه ی رها اینا و خودمون رسیدم جای راست

پیچیدم چپ باید به رها خبر بدم. حتما خوشحال میشه!

بالاخره شنبه شد. به خاطر استرس زیادی که داشتم از ساعت سه شروع به حاضر شدن کردم. وسواس خاصی گرفته

بودم. همیشه دوست داشتم تو دیدار اول به چشم مخاطبم خوب به نظر بیام. الانم که جلسه ی اول بود و ادماي جدید که

احتمالا هیچ کدومشونو نمیشناختم. بعد از کلی تغییر انتخاب توی پوشیدن لباس مانگو کردم رو با یه لی مشکي و مقتعه مشکيم

انتخاب کردم. گیتاري رو که مامان بابا واسه نوزدهمین سال تولدم خریده بود رو برداشتم... خب بالاخره آماده شدم. اومدم

گوشیمو بردارم که دستم به ال سی دی ش خورده و قفل صفحه باز شد. یا خود خدا. چي میدیدم کي ساعت چهار نیم شد؟ تا برسم

اونجا که پنج رد شده... همین جلسه ی اولي خودمو بدنام میکنم. تقصیر خودمه دیگه بس که وسواس به خرج دادم. همونطور که

مشغول سرزنش کردن خودم بودم با قدم های تند که چه عرض کنم! تقریبا به حالت دو به سمت خیابون اصلی میرفتم که

صدای بوق ماشیني رو از پشت سرم شنیدم. محل نداشتم یکم که گذشت دیدم ماشینه همپای من داره کنارم میاد و رانندش

که من نمیدیدمش چون اصلا نگاه نمیکردم صدا میزنه خانوم... خانوم... باز برنگشتم نگاه کنم چون معتقد بودم طرف روش زیاد

میشه. یهو با صدای همون راننده که میگفت ببخشید آرامیس خانوم.. سر جام خشکیدم. این کیه که اسممو میدونه؟! سرمو که

برگردوندم ببینم طرف کیه چشم داشت از تعجب در میومد... هیراد بود... خوابم؟ بیدارم؟ هیراد داره  
منو صدا میکنه؟ یکم

دورو برم و نگاه کردم تا یقین پیدا کنم خودش بوده و کس دیگه ای نبوده که صدام کرده.

-سلام ارامیس خانوم. داشتم میرفتم مغازه که شمارو دیدم حس میکنم دیرتون شده. بفرمایید بالا  
میرسونمتون.

اول یکم فکر کردم برم نرم... چی کنم اخه دیرم شده.. میرم. اومدم برم در عقبو باز کنم که یه صدایی تو  
ذهنم بهم گفت

دختره ی بی ادب مگه راننده. این شد که در جلو رو باز کردم بوی عطرش تو کل فضای ماشین پیچید. یا  
خود خدا قلبم چه تند

تندمیزنه. نفهمه ایروم بره.. تا نشستم هیراد گفت:

-شرمنده من فامیلیتونو نمیدونستم به خاطر همین توی خیابون اسمتونو گفتم میدونم جنبه ی خوبی نداره.

بی معطلی گفتم:

-پارسا هستم.

دیدم نیشش باز شد.

-ببخشید فامیلی بنده خنده داره جناب؟

-نه نه اصلا. من واقعا متاسفم. داشتم فکر میکردم دفعه ی دیگه که صداتون کنم کسی شناسنتون فکر

میکنه یه پسر دارم

صدا میکنم... بهتر شد.

یه لحظه رفتم تو فکر. اون گفت دفعه ی بعد؟ یعنی..

از تو فکر دراومدم. اب دهنمو قورت دادم و یه نفس عمیق کشیدم که باعث شد بدنم یه لرز خفیفی واسه

چند ثانیه بگیره.

-خانوم پارسا اگه سردتونه کولرو خاموش کنم؟ شرمنده من همیشه عادت دارم کولر روشن باشه.

وای خدایا چه گندی زدم.

-میدونید؟ شما از کجا میدانید؟

-ها... همینجوری حدس زدم.

یه نگاهی کرد فکر کنم قانع شد. خیلی وقت بود عادتاشو میدونستم. نزدیک دو سال بود که یواشکی عاشقش بودم. ادرسو دادم و

تا لحظه ی رسیدن هیچ حرفی نزدم مبادا که سوتی بدم.

وقتی رسیدیم ساعتو نگاه کردم. باور نکردنی بود. ساعت پنج بود. فکم چسبید به اسفالت. چه قدر سریع و ماهرانه اومده بود. ازش

تشکر کردم. اونم گفت وظیفم بود بعدشم بوقی زد و رفت. هم با این کاراش منو وابسته تر میکنه. چرا الان درست زمانی که

میخوام به عشق یک طرفم پایان بدم این متوجه بشه.

بعد از اینکه تا لحظه ی اخر رفتنشو دیدم بدو بدو رفتم تو کلاس.

توی کلاس سر جمع پنج نفر بودیم. سه تا دختر و دو تا پسر که اکثرا توی رنج سنی نوزده بیست بودیم. به همین خاطر خیلی

زود با هم جوش خوردیم. اون طور که من تا الان امار در اوردم هممون کم و بیش تجربه ی موسیقی داشتیم. به ساعت نگاه

کردم. ده دقیقه از شروع کلاس گذشته بود. استاد هم که نمیداد... صدای باز شدن در باعث شد هممون به در خیره بشیم و منتظر

ورود استاد بمونیم. به احترامش از جامون بلند شدیم. چشمام به جای چهارتا پنج تا شد. این چه قدر جوونه. استاد قبلی گیتارم

حدود چهل و خورده ای داشت. ولی این... این به زور شاید بشه گفت بیست و شیش. خدا کنه اکوردا رو بتونه خوب و پیشرفته

باهامون کار کنه. نه تنها ما دخترا بلکه پسرا هم غرق آنالیز چهره ی این استاد جوون بودیم. قدش حدودا یک و هفتاد و اندی

بود. موهاش تیره و لخت بود که کج یک طرف صورتش ریخته بود. چشماش همرنگ موهاش بود. چشاش خیلی قشنگ بود

جوري که ادمو وادار میکنه زل بزني بهش به قول يکي از دوستاي شیطونم ستاره چشاش سگ داره يه لبخند قشنگ زد و

گفت:

-سلام به همگي پويان اسایش هستم. از اين به بعد قراره منو به عنوان استادتون تحمل کنيد. خوب من که خودمو معرفي کردم

ميرسيم به شما پنج نفر.

بچه ها يکي يکي خودشونو معرفي کردن تا رسيد به من.

-و شما خانوم؟

-اراميس پارسا هستم. نوزده سالم هنوز تموم نشده حدود يک سال و چند ماه پيش سه ماه ترم تابستوني گيتار کار کردم.

نگاشو دوخت به چشمزود سرمو اوردم پايين. مو عذب شده بودم. سرمو که اوردم بالا ديدم که داره يه لبخند شيرين ميزنه. بعدشم

شروع کرد به توضيح دادن شيوه کاريش.

14

-خوب من شيوه ي کاريم اينه که از اونايي که قبلا تجربه ي موسيقي داشتن يه تست بگيرم تا سطح کلاس مشخص بشه تا

چيزاي اوليه رو تکرار نکنم. طبق عادت هم همه رو به اسم کوچيک صدا ميکنم که با هم راحت باشيم. اميدوارم کسي ناراحت

نشه. خب براي شروع هرکس يکي از اهنگايي رو که خوب بلده رو بزنه و اگه ميتونه همراهش بخونه تا تسلطشو بسنجم.

يکم فکر کردم که چه اهنگيو بخونم.. وقتي که دلم ميگيره. وقتي دلنتنگ هيرادم. وقتي که دوباره يادم مي افته که دارم توي تب

عشق يک طرفم ميسوزم... فقط يه اهنگ بود که اروم ميکرد. نوبت من که شد اهنگ منو نگاه کن از بابک جهانبخش رو زد

و چشمو بستم و اروم همراه ريتمش از ته دلم شعرو خوندم

"خواستن چشمتا به هر بهونه خود جنونه  
 کاریش ندارم، چیزى نمیکم، خودش میدونه  
 خودش میدونه دل دیوونه بزار بمونه  
 به پای اونکه همش میگرده پی بهونه  
 واسه گذشتن واسه شکستن واسه نبودن  
 کنار اونکه همش میترسه از حرف رفتن  
 اونکه نمیخواه باهات بجنگه واسه غرورش  
 دل شکستش، دل گرفتش، دل صبورش  
 دل دل چشمام برای گریه  
 منو نگات هوای گریه  
 بگو چی میشه آخر غصه؟  
 با تو میمونم یا غم و قصه؟

چشماتو وا کن، منو نگاه کن، حالم خرابه برام دعا کن  
 خبر نداری از حال و روزم، مهمون قلبت یکی دو روزم  
 مثل قدیما منو صدا کن، حالم خرابه برام دعا کن  
 خبر نداری از حال و روزم، مهمون قلبت یکی دو روزم  
 آرومه آروم رد شدی از من؛ من و احساسم از یادت رفتن

15

هرکاری کردی تو بازم عزیزى تو  
 هر کاری کردم که بهم نریزی تو  
 چشماتو وا کن...

اهنگ که تموم شد سرمو بالا اوردم تا واکنش استاد رو ببینم. دیدم با یه نگاه تحسین امیز نگاهم میکنه. شروع کرد به دست زدن و بقیه هم پشت سرش.

-خیلی خوب بود ارامیس خانوم. امیدوارم همیشه همینقدر عالی کار کنین.

-اغراق نکنین. اونقدرام عالی نبود. ولی ممنونم.

-حقیقتو گفتم خانوم. من با کسی تعارف ندارم.

تو یه چشم به هم زدن کلاس تموم شد. خب واسه جلسه ی اول گند نزدم همین خوبه. خدایا یه دونه ای ساعت هفت شده بود. با خودم گفتم برم به داداشیم یه سر بزنم. الان حتما مغازست. واسه اولین تاکسی دست تکون دادم و به

سمت مغازه داداشیم رفتم. حدود یه ربع از کلاس فاصله داشت. بعد از اینکه پول تاکسی رو حساب کردم اومدم پایین. سرمو اینور

اونور کردم تا توی مغازه رو ببینم. از اینجا که هیچی پیدا نیست. این مبلا جلوی دیدمو گرفتن. رفتم تو نه مثل اینکه از سازده

خبری نیست.

خودم رو ولو کردم روی یکی از تختا تا داداچم بیاد. هنوز سرم به تخت نرسیده بود که با صدای داد یه نفر رو تخت نشستم.

-خانوم راحتی واسه خودت. پاشو ببینم. نمونه کاره. کی بهت اجازه داد بری سر خود روش؟

-کی به تو اجازه داده که به من امر و نهی کنی؟ من هر کاری دلم بخواد میکنم. پررو.

همین موقع ها بود که صدای ارتین رو شنیدم.

-ارامیس تو اینجا چی میکنی ابجی؟

-از کلاس گیتار برمیگشتم که گفتم خیر سرم بهت سر بزنم. دیدم نیستی یه دقیقه اومدم رو یکی از این تختا ولو شم یکم

خستگیم در بره که کارگرت اومده سرم داد میزنه.

نگاه به چهره ی پسره کردم. فوقش از من دو سال بزرگتر باشه. بدبخت تازه فهمیده بود من خواهر ارتین هستم.

-شرمنده خانم پارسا من نمیدونستم خواهر ارتین هستی. بازم معذرت میخوام.  
-خوبه. یاد بگیر از این به بعد با خانواده ی صاحب کارت مودبانه رفتار کنی.

16

دیدم داره میخنده. اومدم یه چیزی بگم که دیدم ارتین هم داره میخنده. صدای خنده ی یه نفر دیگم میومد. ما که سه نفریم. نفر

چهارم کیه؟ برگشتم پشت سرمو نگاه کردم که دیدم هیراد با خنده داشت نگاه میکرد. به نشونه ی سلام سرشو تکون داد. یا خدا این از کی اینجاست.

-میشه بیرسم چرا همه دارین میخندین. بگین منم خب بخندم.

ارتین بهم نگاه کرد و گفت ابجی کوچیکه ایشون کارگرم نیست. اراد پورکیان شریک بندن. حالا بخند. وای با این حرفش داغ کردم و از خجالت اب شدم. این یارو اراد فامیلیش چه شبیه هیراده. اخ پس برادرشه. من چی کار کردم.

-اقا اراد من معذرت میخوام. من نمیدونسم...-

-عیب نداره. حرکت من با حرف شما در مساوی شدیم.

دیدم اینجا بمونم از خجالت اب میشم.

-خوب ارتین جان من برم دیگه دیره.

-باشه تو که تازه اومده بودی. هوا تاریک شده میخوای زنگ بزنی اژانس؟

همون موقع هیراد گفت. ارتین من دارم میرم سمت خونه. خواهرتو میبرسونم.

-دستت درد نکنه. زحمت میشه.

اب دهنمو قورت دادم. اینو کجای دلم بزارم. زدم به برادرش گفتم کارگر چه جور ی بهش نگاه کنم  
اخه. خدا حافظی کردیم. رو به

هم کرد و گفت بریم خانوم.

یه جور ی شدم. انگار اقامونه منم خانومشم... وای خدا جونم



فصل چهار: شوک

هیراد

طبق قولی که به وجدانم داده بودم رفتم تا به اراد سر بزنم. با ارتین توی کافی شاپ بغل مغازشون بودن. اراد به محض اینکه

منو دید شروع کرد به بلبل زبونی...

-به اقا هیراد. داداش بزرگه منت گذاشتی... می خواستی اصلا نمیومدی مغازه جدیدو ببینی. نکنه جی پی اس ماشینت خراب

شده راه گم کردی رسیدی اینجا؟ هوم؟

-شرمنده. خودت که میبینی اونقدر این چند وقته سرم شلوغه که دیر وقت میام خونه

-اون که بله. من برم یه سر به مغازه بزنم فی امان الله و لش کریم اومدیم.

اراد که رفت بعد از چند دقیقه به پیشنهاد ارتین ما هم رفتیم پیش اراد. که با دیدن صحنه ی رو به روم متعجب شدم. آرامیس

پارسا اینجا چی کار میکرد؟ مشغول بحث با اراد بود که منو ارتین رسیدیم. یکی این میگفت یکی اون... که با صدای آرامیس

اینجا چی کار میکنی ابجی. ارتین به سمت ارتین برگشتن.

-ارتین یکم به کارگرت ادب یاد بده تا یاد بگیره با خواهرت درست رفتار کنه.

17

قیافه ی ارادو نگاه کردم داشت خون خونشو میخورد. با این حرف آرامیس پوزخندی زد و خندید. ارتین که فهمید موضوع از چه

قراره قضیه رو روشن کرد. نتونستم دیگه جلوی خندمو بگیرم همراه ارتین و اراد زدم زیر خنده. با صدای خنده ی من آرامیس با

تعجب برگشت پشت سرشو نگاه کرد که یهو منو دید. از تو چشاش میشد خوند که تو اینجا چی کار میکنی؟

چند دقیقه که به همین روال گذشت دیدم میخواد بره. معلوم بود که بدجور خجالت کشیده. هوا تاریک شده بود. من که اینجا کار

خاصی نداشتم. گفتم من که دارم میرم نذارم دختره تک و تنها بره. میخواست زنگ بزنه اژانس که رو به ارتین گفتم: ارتین جان

من دارم میرم خواهرتم میرسونم.

یه نگاه متعجب بهم کرد و گفت:

-مزاحم نمیشم خودم میرم.

-این چه حرفیه. بریم خانوم.

باشه ای گفت و پشت سرم راه افتاد. سوار ماشین شدیم. دیدم سرشو انداخته پایین و داره با انگشتاش بازی میکنه. یهو روشو کرد

طرفم و گفت:

من واقعا متاسفم. من نمیدونستم اصلا... خیر نداشتم که برادر شما شریک آرتینه. عذر میخوام.

-مهم نیست. زدی تو پوز اراد. خوشم اومد... بیخیال. راستی کلاستون چه طور بود؟

خوب بود... به لطف شما جلسه ی اولی به موقع رسیدم.

-هرکس دیگه ای هم جایی من بود همین کارو میکرد. خواهش میکنم. راستی الان دیرتون شده؟

-نه چه طور مگه؟

-حقیقتش من امروز بس که سرم شلوغ بود وقت نکردم حتی ناهار بخورم. بریم کافی شاپ نزدیک محل

یه چی بخوریم. من

تنهایی بهم مزه نمیده.

یکم موند بعد با سر رضایت خودشو اعلام کرد.

"کافی شاپ"

-ارامیس خانوم چی میخورد؟

-فرقی نداره هر چی واسه خودتون گرفتید برای منم بگیرید.

رو به پسری که واسه گرفتن سفارش اومده بود کردم و گفتم: دو تا کیک شکلاتی با شیر قهوه میخواستم.

-آرامیس خانوم شما درسم میخونین دیگه؟

-بله طراحی دوخت میخونم. دیزاینر لباس و طراحی لباس مرکز خرید استار هستم. وقتای بیکاریمو پر میکنه. هم اینکه مربوط به

رشته.

-او هوم. موفق باشین.

18

یه نگاه بهش کردم همونجوری سرشو پایین انداخته بود. سرمو انداختم پایین ببینم رو زمین چیزیه مگه که این همش خیره

میشه. که حس کردم سرشو بالا آورده داره نگاه میکنه. سریع نگاهشو غافلگیر کردم. نه اون حرفی زد نه من. با صدای بفرمایید

قربان پسر که سفارش رو آورده بود به خودم اومدم.

مشغول خوردن کیک و قهوه ام شدم. اخیش حاله اومد سر جاش. ولی اون با کیکش بازی میکرد. چند جرعه بیشتر هم از قهوه

اش نخورده بود.

-آرامیس خانم. نکنه کیک شکلاتی دوست ندارین که نمیخورید؟

-نه اتفاقاً من عاشق شکلاتم ولی الان حاله زیاد خوب نیست؟

-جدا؟ بریم در مانگه فشارتونو بگیرن؟

-نه نیاز نیست برم خونه استراحت کنم بهتره.

-باشه پس بریم برسونمتون خونه.

از جاش پاشد داشت سمت در میرفت که دیدم کیفشو روی میز جا گذاشته. برداشتمش. توی ماشین که نشستیم گفتم:

-شما احیاناً چیزی جا نداشتین؟

یه نگاه به دور و برش کرد.

-نه فکر نکنم... ااا کیفم.

-بفرمایید یادتون رفت برش دارین.

دستم دراز کردم که کیفو بهش بدم. اومد کیفو ازم بگیره که دستم خورد به مچ دستش. مچ دست به پایینش  
یخ بود ولی از مچ

به بالا داشت می سوخت. دستم بهش خورد تو جاش تکون خفیفی خورد. انگار بهش شوک وصل کرده  
باشن.

-میگم خانوم مطمئنین که نمیخوااین درمانگاه برید؟ هم تب دارین هم یخید.

-مرسی. میدونم چمه نیازی نیست.

-ای بابا منم که هرچی میگم میگید نه. میریم درمانگاه خیالم راحت بشه.

بعدشم پیچیدم سمت نزدیک ترین خیابونی که به درمانگاه مربوط میشه. عجب لجبازیه ها. من واسه خاطر  
خودش گفتم. وارد

درمانگاه که شدیم. خلوت بود. رفتیم اتاق دکتر. یه خانوم دکتر حدود چهل سال بود. معاینش کرد.

-خانوم شما علایمی از مریضی ندارین. بیشتر حالتاتون شبیه کسی هست که شوک زده شده یا استرس  
زیادی گرفته.

دکتر رو کرد به من و گفت: اقا خانومتون خبر بدی چیزی شنیدین؟ ضربان قلبش تند تند میزنه.

تعجب کردم خانومم؟!!

رو کردم سمت ارامیس اون با این حرف دکتر سرخ که بود سرخ تر شد. با این حال رو کردم به دکتر: نه  
خوب یعنی فکر

نمیکنم.

دکتر بر اش ارامبخش نوشت. تشکر کردیم. زود رسوندمش خونه.

19

-شرمنده ارامیس خانوم من گفتم باهام بیاید خسته بودید حالتون بد شد.

-نه این چه حرفیه. ممنون بابت امروز.

-من از شما ممنون که نداشتین تنها قهوه بخورم. خدانگهدار. مواظب باشین.

نگام کرد. از نگاهش خوشم اومد. یه نگاه مهربون و با محبت بود.

-بازم ممنون. خداحافظ

بعد از اینکه پیاده شد یه بوق زدم و ماشین و سر و ته کردم و به سمت نمایشگاه راه افتادم.

نمیدونم چرا ولی حس کردم حضورم باعث حال بد آرامیس شد. از همون اول مشخص بود که استرس داره... وقتی دستم به

دستش خورد انگار بهش شوک وصل کردن.... مگه از کنار من بودن چه حسی پیدا میکنه که حالش اینجوری میشه؟

ترس؟ و ا مگه من ترسناکم

عشق؟ نه. بین ما که چیزی نیست.

شایدیم توهم منه که به خاطر من حالش بد شد. با اراد دعوا کرده بود. فشار عصبیش واسه خاطر اونه حتما.

1 ماه بعد:

با صدای بلند خروسی از خواب پریدم. تعجب نکردم. باز باید کار آزاد باشه که گوشیمو دست کاری کرده. اولین بارشم نبود. یه

دفعه صدای جیغ یه دختره رو روی آلام گوشیم تنظیم کرده بود. حالا فقط تصور کنین چه جوری از خواب پا شدم. رفتم سمت

دستشویی سر و صورتم و شستم و .. اومدم از در دستشویی بیرون پیام که دیدم مامان داره بهم لبخند میزنه.

-صبحت به خیر ه—یرادم بیدار شدی مامان. بیا برات میزو چیدم. صبحونه بخور بعد برو فدای قد و بالات.

چشام از حدقه زد بیرون! سر صبحی مامان پاشده صبحونه برام آماده کرده قربون صدقم میره. قضیه مشکوکه. بیخیال سمت

آشپزخونه رفتم. به به چه کرده.

-مامان جان میگم... خبریه؟ نکنه داری مامان بزرگ میشی؟ اره؟ دایمی شدم بالاخره؟

-نه بابا. دایمی کجا بود. مگه حتما باید خبری باشه عزیزم.

شونمو بالا انداختم بی خیالشروع به خوردن صبحونم کردم. نباید این فرصتا رو از دست داد. صبحونم که تموم شد پاشدم که برم.

-مامان یه دونه ای ممنون بانوی من!

- نوش جان یه دقیقه بشین کارت دارم. یه خبر خوش واست دارم.

میگم این همه محبت بی خودی نیست!

-پسرم دیروز رفته بودم بانک. دیدم یه کارمند جدید آوردن.

-مامان جان آوردن که آوردن. مبارک رییس بانک باشه.

20

-اخه کارمندش یه دخترست. محجبت چهرش مثل فرشته هاست.

نگاه بی تفاوتی بهش انداختم.

-تازه چشاش مثل دریا آبیّه.

-رنگ چشم مردم به من ربط نداره. دختره خوبیه؟ باشه. افرین به خانوادش که خوب بار آوردنش.

-منو بگو دو ساعته دارم مقدمه چینی میکنم. تو که دوهزاریت نمی افته. خصوصیات این دختره همونیه که تو شرط گذاشته

بودی.

کپ کردم. فکر کنم رنگم هم پرید. آخه به همین زودی؟ مگه میشه؟

-شب با هم حرف میزنیم من دیرم شده.

-کار همیشه میدونستم از اول بهانته ولی خوب گشتم تا حرفی نباشه. برو شب که پدرتو و آرام اومدن تصمیم آخرو میگیریم.

با اعصابی به هم ریخته ماشینو روشن کردم زدم بیرون. اهنگ جایی من خالی نیست از رضا شیرینی رو پخش کردم و سرمو

گذاشتم رو فرمون.

یکی نیست همدمم باشه  
یکی نیست مرحمم باشه  
جای من هیچ جا خالی نیست  
یکی نیست دلتنگم شه  
دارم از دنیا میرم  
دیگه از زندگی سیرم  
از همه کس از همه چیز  
هی بونه میگیرم  
دل کسی باهام یکی نیست  
نپرس چرا چشم شده خیس  
نگو نگو دردت چیه  
دردام یکی دوتا نیست  
کاش میشد جای من باشی

21

ولی نه این خیلی سخته  
خیلی سخته که بشینی  
چشم به راه هفته به هفته  
نمیخوام جای من بشینی  
ببینی تنها ترینی  
روی دوشت پا بذاره  
غم به این سنگینی  
دل کسی باهام یکی نیست

نپرس چرا چشم شده خیس

نگو نگو دردت چیه

دردام یکی دوتا نیست

نمیدونم چرا... ربطی نداشت. ولی یاد آرامیس افتادم. حس کردم. اون میتونه الان ذهن به هم ریخته ی منو با لحن شیرینش آرام کنه.

نه نه نه ... این فکرای مسخره باید از ذهنم بره بیرون...

گوشیو در اوردم و به آراد زنگ زدم. اون صبحا زود تر می رفت سر کار.

-الو آراد بیچاره شدم.

-اشتباه گرفتی جناب. من که مسئول درمان بیچارگی بقیه نیستم.

-وای من دارم جدی حرف میزنم.

-اولا سلام. دوما باز چی کردی گلکم.

-ایش. سلام. مامان اون دختره رو پیدا کرد که تو شرطام گفته بودم.

-به مبارکه. همیشه ارزوم این بود تو رو تو لباس دامادی ببینم. باورت همیشه هیراد الان اشک تو چشای خوشگلم حلقه زده

مرگ تو.

-دیوونه! من میگم بدبخت شدم میگه مبارکه. خوبه مامانو میشناسی ها. دیگه هیچ بهانه ای ندارم. وقتی مامان میگه دختره رو

پیدا کردم یعنی زیاد زیاد تا یه هفته دیگه میریم خواستگاریش..

-او هوم. خوب من یه پیشنهادی دارم داداش بزرگه.

22

-چه پیشنهادی داداش کوچیکه؟

-باید خودت رو یه مدت گم و گور کنی جلو چشمشون نباشی.



-خوب نابغه من کجا برم؟

-اول بگو مرسی اراد.

-وا چرا اخه؟ واسه چی تشکر کنم؟

-واسه اینکه قراره با من اخر این هفته بریم ترکیه واسه مغازه جنس بیاریم.

-من قرار بود که... وای. تو یه دونه ای. مرسی اراد. یه دونه ای با نقشه هات. فقط یه چیزی ارتین نمیگه چرا منم میام. منظورم

اینکه خودش نمیخواد بیاد؟

-نه بابا. یکی باید مغازه باشه بالاخره. بهش میگم تورو دارم به عنوان باربر و کارگر واسه حمالی میبرم. خخخ

-بی شعوری دیگه. ادب نداری که. خداحافظ.

-آ. بیا جای تشکر شه. باربری هم شغل شریفیه. دلتم بخواد. خداحافظ.

تمام بعد از ظهر رو تا خود شب تو نمایشگاه به این فکر میکردم که چه جور میخواد این قضیه به کل حل بشه.

شب رفتم دنبال آراد وبا هم رفتیم خونه. مامان و بابا سر میز شام منتظر ما بودن. آراد تا غذا رو دید گفت:

-به به. این غذا خوردن داره غذای داماد...

زدم پهلوش که ساکت شد. انگار نقشمونو یادش رفته.

غذارو خوردیم جلوی تلویزیون نشستیم بودیم که مامان با یه سینی چایی اومد.

-بشین مامان جون دو دقه اومدیم خودتونو ببینیم.

-مزه نپرون بچه. آقا شما چیزی نمیخواید بگید؟

با این حرف مامان بابا به خودش اومد. رو به من گفت:

-مامانت چیزای اولیه رو گفته بهت. این طور که معلومه دختر خوبی و خانواده داریه. ت دیگه حرفای مامانتو تکرار نمیکنم. ازدواج

امر مهمیه. سنی هم داره. قبلا میگفتی زوده و فلان. ولی فکر نکنم دیگه واسه یه پسر حدود بیست شیش سال زود

باشه. هوم؟ این شد که گفتیم این دفعه خودمون تصمیم بگیریم. که البته باز با نظر تو شد. باید بگم که مامانت واسه پنجشنبه

شب با خانواده ی رحیمی هماهنگ کرده واسه خواستگاری.

چشام چهار تا شد.

-مامان شما کی وقت کردی شماره خونه ی دختره رو گیر بیاری؟ از صبح تا حالا زنگ زد ی قرار گذاشتی. ماشاءالله

-همون روز تو بانک گرفتم گفتم واسه امر خیره. دست دست می کردم که چی؟ یکی دیگه بره بگیرتش؟ همین موقع آراد تک سرفه ای کرد و گفت:

23

-کار خوبی کردی مامانی. فقط کاش با پسر گلت که من باشم هماهنگ می کردی. چون اخر هفته نه من هستم نه هیرادت. داریم

میریم ددر.

بعد دستشو به نشونه ی هواپیما برد بالا و سوت زد.

بابا-بیخود. ولگردیتونو بزارین واسه بعد. مامانت زنگ زده. مردم مسخره ی ما نیستن که.

-بابایی شرمنده. بلیطارو رزرو کردم دیگه تا چند روز جای خالی ندارن اخه. ولگردی کجا بود. داریم میریم ترکیه واسه مغازه

جنس بیاریم. پسرتم دارم میبرم کمک کنه مرد کار بشه.

بابا یه نگاهی به من کرد. سرمو انداخته بودم پایین و داشتم با پام بازی می کردم. یه نگاه به مامان کرد. داشت از شدت عصبانیت

منفجر میشد. ناچاراً سرشو به علامت باشه تکون داد.

یه نگاه به آراد کردم. چشمکی حوالی چشایی نازش کردم. یک هیچ به نفع ما شد.

آرامییس

سر میز شام نشسته بودیم. مامان واسه شام آرتین و هلیا (همسرش) رو دعوت کرده بود.

-مامان جان دستت درد نکنه. خیلی چسبید من عاشق فسنجوناتم. هیچ فسنجونی اندازه ی مال تو خوشمزه نمیشه.

هلیا-آرتین خان این جمله چه قدر به نظرم آشنا میاد. تو هفته ی پیش وقتی فسنجون درست کردم نگفتی؟ وای چه عالی شده

هلیا. معرکس به این خوشمزگی نخوردم تا به حال!

با این حرف هلیا همه به چهره ی آرتین که سرخ شده بود خندیدیم.

آرتین-اخ دیدی چی شد. وایسا یه زنگ بزنم هی—راد. آراد که از بعد از ظهر تا حالا گوشیش خاموشه ببینم برنامه ی

سفرشون چی شد. چه ساعتی بلیط گرفتن بالاخره!

اسم هیراد که اومد ناخودآگاه گوشم تیز شد سرمو بالا اوردم. قلبم تند تند میزد. با احتیاط پرسیدم:

-میگم قضیه ی سفر چیه داداشی؟

آرتین همونطور که داشت با گوشیش ور میرفت گفت:

-آراد قرار بود واسه یه هفته بره ترکیه جنس واسه مغازه بیاره اخه مبلمان ترکیه حرف اولو میزنه. پارچه هاش تکه. دید دست

تنهاست به هیراد گفت باهاش بره منم که باید مغازه بمونم.

گوشیمو در اوردم و خودم و مشغول نشون دادم ولی فکرم رفت پیش هیراد. یه هفته... یه هفته نبینمش؟ من به این یواشکی دید

زدنام بهش عادت کرده بودم.

-آرام—یس گوشیتو بده دم دسته. حال ندارم تا پای تلفن خونه برم. گوشیم شارژ تموم کرد.

گوشیو رو میز هل دادم طرفش. زیر چشمی بهش نگاه میکردم تا شاید بتونم شماره ای که میگیره رو ببینم

-الو... هیراد جان سلام داداش. چه طوری؟ قریبونت منم خوبم. راستی چرا اراد گوشیش خاموشه؟ ای بابا... بلیط تونستین گیر

بیارین واسه فردا؟ خدارو شکر... ساعت چند؟ باشه پس میام فرودگاه... چه زحمتی اخه اینه خط من نیست. خط آبجیمه گوشیم

شارژ تموم کرده بود. اره..... سلامت باشی. خدا حافظ.

کنجکاو بودم ببینم شمارشو حذف کرده یا نه...

-داداش شارژم رفت همش....

-بیا بابا از بچگیت خسیس بودی...

سریع به لیست تماس هام نگاه کردم. اخیش پاکش نکرده. سریع ذخیرش کردم. خوب به چه اسمی هیراد؟.. اولین چیزی که

راجب هیراد به ذهنم اومد رو به همون اسم ذخیره کردم. "یه آرزوی محال". کاش میشد فردا با آرتین میرفتم فرودگاه. ولی هر

چی فکر کردم بهانه ی کمتری برای اینکه برم بدرقه پیدا کردم. بیخیال بدون خدا حافظی دوریش راحت تره. ولی فقط خودم و

خدا میدونیم که اون شبو چه طور صبح کردم تا خود صبح فکر و خیال میکردم "وای نکنه هواپیماشون سقوط کنه... چیزیش

نشه... " نزدیکای شیش صبح بود که خوابم برد.

"آرامیس پاشو ————— دختر"

-دختره ساکت شو خوابم میاد تازه خوابیدم.

"آرامیس پاشو ————— دختر"

یادم افتاد این صدای خودمه که ضبط کردم گذاشتم رو الارم گوشیم. زود خاموشش کردم تا دوباره صدام نکرده به زور چشممو

باز کردم. از امروز ترم جدید دانشگاه شروع میشد. چند دقیقه بعد حاضر شدم دیدم اوه اوه چشمم به خاطر بی خوابی چه پفی

کرده. سریع ریمل و خط چشم باریکی به چشم کشیم. خوب بهتر شد. زنگ زدم آژانس. خسته تر از اونی بودم که قسمتی از راهو

پیاده برم.

دنبال کلاسم میگشتم که با صدای مردونه ی اشنایی سر جام و ایستادم. این اینجا چی کار میکنه.!!!!!!

-خانم پارسا؟

به سمت صدا برگشتم. استاد جوون گیتار من پویان اسایش مثل همیشه خوشتیپ جلوم و ایستاده بود.

-خانم پارسا شما هم این دانشکده درس میخونین؟

-بله شما هم؟

-اره. چرا تعجب کردی؟ ولی درسم داره تموم میشه.

-فکر نمیکردم شما رو اینجا ببینم استاد.

-همیشه جزئی تو کلاس جایی منو دیگه استاد صدا نکنی؟

-هر چی شما بگید استاد... ببخشید.

لبخند قشنگی زد.

25

-ببخشید آقای اسایش من برم تا کلاسم شروع نشده... راستی عصر کلاس برقراره؟

-اوه بله. خواهش میکنم... خداحافظ

ظهر مثل جنازه اومدم خونه. این اوایل ترم فقط بیخودی وقت تلف کردنه. همین. یه نگاه به اسپز خونه کردم. هوم. مامان اونجا بود.

-سلام مامانی.

-سلام دختری برو دست صورتتو بشور بیا ناهار خسته شدی.

-نگو دارم از بی خوابی میمیرم. برم بخوابم بیدار شدم میخورم.

لباسامو در اوردمو و بیهوش افتادم رو تخت.

"آرامیس... دختر خوشگله پاشو کلاس گیتار داری"

وای که چه قدر داره از صدای خودم که روی الارم گوشی گذاشتم بدم میاد وقتی منو از خواب ناز بیدار میکنه

.

.

.

امروز از اولین دقایقی که سر کلاس گیتار نشستم نگاه خیره ی این آسایشو روی خودم حس میکردم. امروز به کل با حواس

پرتی درس میداد. اشتباه زیاد داشت. اینو هممون فهمیده بودیم. صدرا یکی از بچه ها که صندلیش جلوی من بود رو بهش کرد

و گفت:

-پویان جان عاشق شدی بابا! حواست کجاست؟ همش نگاهت رو به گلستان پشت سر منه.

با این حرفش همه خندیدن. اب دهنمو قورت دادم. استاد بهم نگاه کرد و گفت: نمی دونم. شاید!

اون روز همش به ساعت نگاه میکردم که زودتر هفت بشه و برم. معذب بودم.... ساعت هفت که شد خسته نبایدی به همه گفتم

خواستم از کلاس برم بیرون که با صدای اسایش سر جام و ایستادم. تکرار قضیه ی امروز صبح شد.

-بله آقای اسایش؟

-حقیقتش چه طور بگم! من تا این سن رسیدم یه سری معیارایی واسه اینکه عاشق کسی بشم واسه خودم گذاشته بودم.

-مثل چی؟

-مثلا متانت و وقار. صداقت. زیبایی. و کسی که کنارش آرامش داشته باشم. و بهم روحیه بده.... کسی که با عشقش بهم انگیزه

ای واسه زندگی بده.

تا امروز خیلی دنبال همچین فردی گشتم.... تا اینکه بالاخره پیداش کردم. به نظرتون نظرش راجب من چیه؟

-والله چی بگم؟

-منظورم اینه که من ارزش اینو که عشق کسی باشمو دارم؟

-این چه حرفیه شما به عنوان یه مرد کاملین.. خوشتیپ با وقار مهربون با جذبه چشم پاک سالم و جنتلمن.

-یعنی میگی بهش بگم که عاشقشم؟

-اره خوب چرا که نه...

-عاشقتم.

-اره. همینطوری بگید بهش. خیلی خوبه.

-آرامیس من عاشقتم.

-اسم اون خانم هم آرامیسه یا اینکه...؟

-من به تو گفتم نه آرامیس دیگه.

بهت زده نگاش کردم.

-عاشقتم. عاشق! خیلی وقته. شاید از همون روزای اول که شاگرد کلاس شدی. امروز تو دانشگاه که دیدمت مصمم تر

شدم. بیشتر راجبت پرسیدم. و همه یه جمله بیشتر نمیگفتن. "دختر ماهیه". من میخوامت آرامیس.

-من... من نمیدونم چی بگم.

-چیزی نگو. بگو اره. دل دل نکن.

- ولی من..

-خیلی خوب باشه. بهت فرصت میدم. خوب؟ تا هفته ی دیگه خوب فکر کن. من قول میدم خوشبختت کنم  
پشیمون نمیشی

-ببخشید. فعلاً با اجازتون.

بهت زده بودم. پیاده تو خیابون قدم میزدم و فکر میکردم. اون چی گفت؟ عاشقمه؟ به چه حقی؟ مگه من بهش  
اجازه دادم. بی خود

کرده وقتی من دوشش ندارم دوسم داره...!

یه لحظه به این فکر کردم که اگه یه روزی هیراد همچین حرفی رو بهم بزنه چی؟ وای نه فکرشم عذاب  
آورده.

یه جورایی پویانو درک میکردم. اونم مثل من کسی رو دوست داره که دوشش نداره. چه قدر هر دومون بدبختیم.

از فکر خودم خندم گرفت. یه وجه اشتراک بین من و پویان... هر دو مون بدبختیم!

البته پویان پسر خوبی بود. می تونست مرد ایده آل هر دختر بشه. ولی من..... دل به یکی دیگه دادم. درسته یک طرفست ولی

خوب بعد از گذشت یک سال و نیم هنوز نا امید نشدم. یه جورایی از اینکه پویان منو دوست داره حس خیانت به هیراد بهم

دست داد. خیانت به دستایی که حتی یه بارم نگرفتمشون و لمس نکردم.

پام گیر کرد به یه سنگ و با بازو رفتم توی تیر برق. مانتم از قسمت بازو جر خورد. یه نگاه به دور و برم کردم. من که جلوی در

خونمون بودم. یعنی این همه راهو واقعا پیاده اومدم؟

از ابراز عشق پویان اسایش دو روزی میگذره. امروز دوباره کلاس دارم. ولی تصمیم گرفتم که نرم. با اینکه عاشق موسیقیم. با

اینکه استادم فوق العادست... و با اینکه استادم عاشقمه...

همه چی خوب بود... چرا یه دفعه عاشقم شد؟ نباید میشد. نباید....

27

من نمیتونم هیچ وقت از این امید که هیراد بالاخره یه روزی عاشقم میشه دست بکشم. آگه بهش جواب مثبت یدم اونوقت آگه

یه روزی هیراد برگرده و بگه اونم مثل من تک تک لحظه های گذشته رو عاشقم بوده چی؟

نه.. من حتی فکر کردن به پویان اسایشم خیانت به عشقم میدونم. من نمیتونم. حتی آگه جسم کنارش باشه روح همیشه کنار

هیراد پرواز میکنه.

صدای ویبره اومد. به گوشیم نگاه کردم. صفحش روشن خاموش میشد. شماره رو نمیشناختم. با تردید جواب دادم:



علو؟

-سلام آرامیس خانوم.

-چشمامو ریز کردم و به مغزم فشار اوردم تا بفهمم این صدای آشنا متعلق به چه کسیه؟

-به جا نیاوردید؟ پویانم... آسایش.

-سلام شرمنده! خوب هستید. بفرمایید!؟

-ممنونم. خواستم یادآوری کنم کلاس یه ساعت دیگه شروع میشه. خدایی نکرده به سرتون نزنه که نیاید.

اوه یارو چه باهوشه. از کجا فهمید نمیخوام پیام دیگه؟!!

-اتفاقا مشکلی برام پیش اومده.. دیگه نمیتونم کلاس رو ادامه بدم.

-خانم آرامیس خانم بنده بچه نیستم که خواهشا نزارید احساساتون توی اهدافتون تاثیر بزاره. من قول میدم توی کلاس برای

شما فراتر از استاد نباشم. کار و زندگی شخصی من دو تا بحث جداگانست.

چشمامو بستم. حس کردم میتونم رو حرفاش حساب کنم. صداش از اون ور خط اومد:

-شما تا یه ساعت دیگه که کلاس شروع میشه میاید دیگه؟>درسته؟

-سعیمو میکنم اقای اسایش... خدانگه دار.

تماسو قطع کردم و تو فکر فرو رفتم

چه طور میشه به استادم به چشم کسی که عاشقشم نگاه کنم. درسته که سنش کمه و همش چند سال ازم بزرگتره.

من چطور برم تو کلاس بشینم انگار نه انگار... نمیشه!.

.  
. .  
. .

...به منشی آموزشگاه لبخندی زدم و سلام کردم. سرشو آورد بالا و با لبخندی قشنگ که به ادم انرژی میداد جوابمو داد.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت کلاس رفتم. چند ثانیه بعد از من آسایش وارد کلاس شد. نفس نفس میزد. با چشاش تمام

کلاس رو از نظر گذروند تا به من رسید. یه نفس راحت کشید. انگار میترسید که نباشم. در طول کلاس همونطور که قول داده

28

بود خیلی عادی رفتار کرد. و من از این وضع خیلی راضی بودم. یک ساعت اول کلاس و تمرین کردیم تا بتونیم توی ساعت

دوم کار گروهی که بهمون متحمل شده بودو درست اجرا کنیم.

اهنگی که قرار بود بزنیم و گروهی بخونیم اهنگ خیابونا از محسن یگانه بود. تو این مدت شب و روز گوش دادمش از وقتی که

هیراد سفر رفت. ریتمشو چشم بستم بدم بزنم.

با سومین بشکن آسایش شروع به نواختن کردیم و هم زمان با ریتم اهنگ دسته جمعی میخوندیم.

از این خیابونا هر وقت رد میشم

دیوونه تر میشم بی حد و اندازه

باور کن این روزا هر چی که میبینم

فکر منو داره یاد تو میندازه

\*

انگار قدام به این خیابونا

وقتی که تو نیستی بدجوری وابسته است

انقدر که با فکرتم قدم زدم اینجا

حتی خیابونم از قدام خسته است

\*

بین همین مردم

با اشتباه اما

خیلی تو رو دیدم

این که چرا نیستی

من این سوال و از

هرکس که میدیدم صد بار پرسیدم

\*

وقتی حواس تو درگیر رفتن بود

بیهوده جنگیدم تو از همون اول

منو نمیخواستی من دیر فهمیدم

\*

29

انگار قدمام به این خیابونا

وقتی که تو نیستی بدجوری وابسته است

انقدر که با فکرتم قدم زدم اینجا

حتی خیابونم از قدمام خسته است

همه مون این اهنگو دوست داشتیم. به خاطر همین با تمام مهارتمون انگشتامون رو روی تار میرقصوندیم  
تا زیباترین ملودی

ممکن ازش خارج بشه. همیشه کارهای گروهی بهم میچسبید چون صدات توی صداها گم میشه و میتونی  
با تمام وجودت

حستو فریاد بزنی و حس و به مخاطبت انتقال بدی.

چند روز بیشتر نیست که هی راد رفته ولی خیلی دلتنگشم. فکر نمیکنم هیچکس به اندازه ی من هر  
لحظشو به یاد اون

بگذرونه. حتی خودش! با تمام وجود همراه بچه ها اهنگو خوندم. همه حس گرفته بودیم. انگار همه با یاد کسی میخوننش. میگن چیزی که از ته دل باشه به دل میشینه. کارمون فوق العاده بود. به دلم خیلی می نشست. اهنگ که تموم شد حس کردم گونه هام خیسه. چشامو باز کردم که سریع پاکشون کنم دیدم اسایش ته سالن و استاده داره نگاهم میکنه. سریع روشو برگردوند. دستمو بالا اوردم که اشکامو پاک کنم دیدم یه دستی زودتر این کارو کرد.... دستی که اشکامو پاک کرد شادی بود -هی دختر تو چه با احساسی. منم این اهنگو دوس دارم ولی تا حالا باهش گریه نکردم. با یاد کسی خوندیش؟ لبخندی بهش زدم و گفتم: حق با تو.. به یاد کسی زدمش که دلم بر اش یه ذره شده. صدای آسایش حرفمونو قطع کرد. -خوب اینم از اون سوپرایزی که بهتون قولشو داده بودم.... یه اهنگ جدید بابک جهانبخش رو به اسم رویای شیرین براتون آماده کردم چند وقته تمرینش میکنم.. خیلی نرم و اروم دستشو روی تارها میکشید. کم کم همراه ریتم آهنگ چشماشو بست و شروع کرد به خوندن:

"

اگه خوبم، اگه اینجام یه نفر هست توی دنیام که مثل کوه پشتم موند همیشه یه نفر که یه پدیدست، اتفاقی ناب و ویژه است، زندگیمو خالی کرده از کلیشه مثل مکس زیر بارون خود عشقه، واسه ی اون مهربونی مثل نبضه، بی ارادست عشقو توی یه شب سرد تو وجودم منتشر کرد، یه سواله، یه ترانه، فوق العادست

\*

با تو دنیام عاطفی شد، هرچی جز عشق منتفی شد

انعکاس یه فرشته رو زمینی

دلت مثل یه گنجینه پر از رویای شیرینه

واسه آرامش من یه تضمینی

\*

واسه وابسته کردن دل من با این خندیدنت اصرار کردی

به اندازه ی لبخندات هر روز تولد منو تکرار کردی

چقدر لبخند تو خیره کنندست، همین تصویر که منحصر به فرده

همین معجزه ی همیشه سادت حواس منو از غم پرت کرده"

حس کردم اونم اهنگو واسه عشقش خونده. چون واقعا به دلم نشست. عشق پویان آسایش کیه؟ من؟

واسه من خوندش؟ به یاد من؟ همونجور که من به یاد هیراد خوندم!

هر چی که بود الحق که عالی بود. من محوش شدم. اگه هرگز هیرادی وجود نداشت هیچ وقت از همچین مردی نمیگذشتم.

به خاطر قیب مهربونش یه لبخند از ته دلم بهش زدم.

"-استاد فوق العاده بود!.....استاد معرکست.....اسایش یه دونه "

این حرفایی بود که بچه ها بعد از کار اسایش بهش گفتن.

کلاس که تموم شد با شادی از آموزشگاه اومدم بیرون. دیگه با هم صمیمی شده بودیم! متوجه شدم خونشون تو محل ماست.

یه نگاه به نمایشگاه کردم. انگار امیدوار بودم که هی—رادو ببینم. جای ماشینش جلوی نمایشگاه خالی بود. جای خودشم پشت

میز همیشگیش!

امیدم الکی بود چون قرار بود پنجشنبه برگردن.

بیشتر راهو هم مسیر بودم تا رسیدیم کوچه ی هیرادینا که دیدم داره خداحافظی میکنه.

-شادی...مگه خونتون اینجاست؟

-اره اون در نقره اي کنار سفید بزرگه!

داشت چي میگفت! يعني همسايه ي ديوار به ديوار هيرادينا بود. واي خدای من!

من میتونم از طريق شادي خيلي چيزا راجبش بفهمم. خدايا... يه دو نه اي!

-شادي ميشه يه خواهشي ازت بکنم؟

-اره البته!

-ميشه گيتار تو بزاري خونه باهام تا همين بوستان خيابون بالايي بياي؟

31

-اوم اره... اونوقت واسه چي؟

-میگم بهت. چند تا سوال راجب يع نفر ازت دارم.

... تو خلوت ترين جاي پارك نشستيم تا بتونم با خيال راحت سوالمو ازش بپرسم.

-شادي ميتوني يكم راجب همساييتون... همون در سفیده يكم بهم اطلاعات بدي؟

-همساييمون يا پسر همساييمون؟

-درست گفتي.. سوالم راجب هيراد پور کيان بود.

-اوه اوه چه خوش سليقه ام هست خانوم. تو گلوتون گير نکنه يه وقت!..

خوب پسر خوبيه. خوشتيپه قد بلنده چهارشونه است جذابه چشاش قهوه اي سوخته است تو نمايشگاه ماشين باباش کار

ميکنه. خيلي افاست. به دخترا نديدم يا بده. با ادبه خوش اخلاقه. جديه به موقعش شوخه... يازم بگم؟

-نه خير. شادي اين چيزايي که گفتيو ميدونستم. مي خوام راجب خانوادش يا هر چي که لازمه بدونم بگي!

-اها. فهميدم. سه تا بچن دو تا پسر و يه دختر. هيوا و هيراد و اراد. هيوا بچه بزرگست که دوسالي ميشه ازدواج کرده.

شازده ي شما بچه وسطيه و ته تغار يه بيست سالشونم آرده. يه تنه يه شهرو حريفه. ولي از حق نگذريم

انصافا پسر خوبيه. پدر با

ابهتي دارن. مادرشونم که يه خانم فوق العاده مهربونه که دوست جون جونييه مامانيمه.

-شادی من خیلی وقته هیرادو میشناسم. البته دور ادور. ولی... چه طور بگم... کسی تو زندگیش هست؟  
-اره اون کسی که میگی الان بغلت نشسته.

چشام سیاهی رفت. قلبم تیر کشید و عین همیشه وقتی خودم ناتوان دیدم اشکام شروع به جاری شدن کردن. نه امکان نداره.

به هق هق افتاده بودم که دیدم شادی داره میخنده.

-دیوونه... یعنی هرکی بهت هرچی بگه باور میکنی؟

-یعنی تو....

-نه بابا... اون کجا من کجا. دلت خوشه ها. اینو گفتم ببینم چه قدر دوشش داری. که برام به خوبی روشن شد. چند وقته داری

اینجوری خود خوری میکنی؟

-تغریبا یک سال و نیمه که دوشش دارم. نفهمیدم چجوری شد ولی خوب چشم باز کردم دیدم شده نفسم برای ادامه زندگی.

یک سال اول زیاد بر خورد نداشتیم. ولی تو این دو سه ماهه خیلی بر خوردامون بیشتر شد چون برادر شریک آرتینم هست بیشتر

میبینمش. ولی چه فایده. هنوز دارم توی یه جاده یی یک طرفه قدم بر میدارم.

-خوب این اونوقت یعنی چی؟

-یعنی تو این همه مدت عشقم یک طرفه بوده و اون کم ترین احساسی بهم نداره.

-آرامی...س تو شعر یا از این متن قشنگام میگی نه؟

32

-اره. ادم وقتی عاشقه نا خودآگاه مینویسه. اون چیزی که مینویسه ذهن نیست. دست نیست. خود قلب قلمو به دست میگیره. با

جوهر عشق مینویسه

-میگم از کجا مطمئنی که اون بهت هیچ حسی نداره؟

-درسته تا حالا به زبون نیاوردم...ولي تا الان هیچ واکنشي به نگاهام نداشت.هیچ رفتار خاصی یا غیر معمولی نداشت.فقط یه

بار که تو مغازه ی ارتین بودیم اون تازه اومده بود ولي من تا گفتم دارم میرم خونه گفت میرسونتم.همین.میدونم دوسم

نداره.من خودم عاشقم نگاه یه عاشقو میشناسم.نگاه اون هیچ رنگی از عشق نداره.من توی تک تک دقایقم بهش فکر میکنم.

اکثر اهنگارو با یاد اون گوش میدم...حتی اشکای امروزم.یادته؟

-ارامیس من تو و خیلی دوست دارم تو دختر خیلی خوبی هستی.من دوست ندارم غصه خوردنتو ببینم.تئ داری با این

خودخوری کردن خودتو میسوزونی.نکن این کارو.این عشق یه روزی تو رو خاکستر میکنه.

-تو میخوای ی بگی؟

-میخوام بگم سعی کن فراموشش کنی.چون این وسط تنها کسی که اسیب میبینه تویی...فقط تو!اون سنش تو سن

ازواجه...اگه همچین چیزی پیش بیاد به حال خودت فکر کردی؟

-تو چیزی میدونی؟

-ارامیس فراموش کن همین.خداحافظ

شادی صبر کن...نرو.....شادی — —...اه.

"هیراد"

اخ که چقدر این سفر به موقع بود.خیلی وقت بود هیچ سفری نرفته بودم.همه ی خستگی در رفت.

با وجود آراد ادم اصلا احساس غربت نمیکرد بسکه اونقدر با همه خودمونی حرف میزد همه ما رو تحویل میگرفتن.

کارمون دو روز زوتر از اون چیزی که فکرشو میکردیم تموم شد.به خاطر همین امروز بدون اینکه به کسی خبر بدیم

برگشتیم.از فرودگاه تا خونه یه ماشین گرفتیم به خاطر ترافیک مسیر راننده از یه خیابون دیگه برای رفتن انتخاب کرد.از کنار



پارکی داشتیم رد میشدیم که چشم چهار تا شد. آرامیس همراه یه پسر روی یکی از نیمکتای جلویی نشسته بود. یکم جلوتر که

رفتیم از بحث در او دم دوباره پشت سرمو نگاه کردم شاید اشتباه دیده باشم... ولی نه... اون خودش بود.

هیچ وقت فکرشم نمی کردم همچین دختر باشه که با پسری قرار بزاره. تمام سیستم بدنم مختل شده بود. اعصابم داغون شد.

نفس نفس میزد. خدای من چرا داغ کردم. اصلا به من چه مربوطه. من چی کاره ی اونم.

آر-اد-سیندر لا کفش بلوریت افتاده پشت سرت که انقدر برمیگردی هی عقبو نگاه میکنی؟ اخ ببین شاهزاده ی شهر لنگه کفتو

پیدا میکنه زنش بشی ماهم به یه نون و نوایی برسیم؟

-آر اد سر به سرم نزار حوصله ندارم.

-اخی درد دوری از غربت گرفتی؟ بهت خوش گذشت فکر کردی ترکیه خونه باباته الان احساس غریبی میکنی؟

33

-آر اد!

-خوب بابا چرا میزنی!

خوشبختانه تا رسیدن به خونه آر اد دیگه هیچ حرفی نزد. مامان و بابا با دیدنمون کلی تعجب کردن و گفتن که چرا زود تر

برگشتیم؟

آر اد- اخ هیراد دیدی چی شد؟ باید یکیمون خونه میموند کنار این دوتا. کدوم اد می پنبه و اتیشو کنار هم تنها میذاره؟ نکنه دلت

خواهر یا برادر کوچولو میخواد؟

اخم مصنوعی ای بهش کردم و خستگی رو بهونه کردم و به اتاقم رفتم. صدای مامانو شنیدم که به آر اد میگفت: وا این چرا

اینطور کرد؟

-هیچی مامانی. اونجا از یه دختره خوشش اومد و سریع رفت عقدش کرد تا از دستش نرفته. دختر نازییه. یه مدل ترکیه ای. تیکه

ایه واسه خودش! الان دلش واسه زنش تنگ شده

مامان از همون جا صدا زد: خدا مرگم بده هی—راد! این چی داره میگه؟

بلند تر از خودش گفتم: هیچی مامان جان. چرت و پرت.

سرمو رو بالش گذاشتم و چشممو بستم تا شاید سردردم خب بشه ولی به محض بستن چشمم باز همون صحنه ی پارک جلوی

چشام میومد. به روبه روم خیره شده بودم که یهو چشمم به تابلوی خطاطی ای که روی دیوار بود افتاد. "علی به ذکر الله تطمئن

الغلوب" یه بار از ته دل ایه رو تکرار کردم. نمیدونم چه معجزه ای داشت که تمام وجودم به یک باره آروم شد. فکرم خالی از

هر چیزی شد. چشممو بستم و اروم خوابیدم. چشممو که باز کردم شب شده بود. حدود سه ساعتی خواب بودم. اومدم پایین دیدم

مامانینا سر میزن. مامان با دیدنم گفت: پسرم بیدار شدی؟ بگرادم خسته شدی کلی. برو سر صورتتو آب بزن بیا شام بخور.

اراد-به به زیبایی خفته... با کدامین بوسه از خواب چشم گشودی دلیرم؟

اراد با نگاه بابا ساکت شد. بالاخره در کمال آرامش شاممو خوردم. اومدم لیوان ابو بردارم که بابا مخاطب قرارم داد.

-هیراد حالا که زودتر برگشتین منم به مامانت گفتم زنگ زد به خانواده ی رحیمی و قرار خواستگاری گذاشت واسه فردا.

همینو کم داشتم. سرمو بلند کردم و تو چشاش نگاه کردم. هیچی تو سرم نبود. هنگ کرده بودم.

اراد که حال منو دید مثلاً اومد کمک کنه:

-بابا جان بزار یه قلب اب از گلوش پایین بره بعدش خبر بد بده.

همه منتظر عکس العمل من بودن. یه نفس عمیق کشیدم. با خودم گفتم تا کی میخوام مقاومت کنم. لج و لجبازی کافیه. هرچه

بادآباد.

بابا-چیزی نمخوای بگی هیراد؟

-نه...مگه باید چیزی بگم.قبوله فردا میریم خواستگاری.

تا این حرفو زدم قاشق مامان از دستش افتاد.بیچاره تعجب کرده بود که چرا ایندفعه بدون دعوا و مرافه قبول کردم.

34

-چیه مامان جان.میخوای قبول نکنم.

-نه پسرم...فقط یکم جا خوردم.فکر نمی‌کردم به این راحتی قبول کنی.

-دیگه از جنگیدن خسته شدم مامان.از زندگی خستم.برام هیچی دیگه مهم نیست.

یه لحظه چهره ی معصوم آرامیس جلو چشمم اومد.حرصم بیشتر در اومد.با اعصابی خرد رفتم نشستم  
رو پله های حیاط.چند

دقیقه بیشتر نگذشته بود که دیدم صدای زنگ گوشیم میاد.جیبامو گشتم تازه یادم اومد گوشیم بالا تو  
اتاقه.پس این صدای

چیئه!سرمو چرخوندم دیدم کاسکومون که بالای در وایستاده داره صدا در میاره.اونقدر هم که طبیعی بود  
خودم یه لحظه به شک

افتادم.خندم گرفت.نیم وجبی منو سرکارم گذاشته بود.رو بهش کردم و گفتم:

خوش به حالت کاسکو از هفت دولت ازادی.

"خیلی خری.خیلی خری."

-بی ادب این چیه یاد گرفتی.خدا بگم این ارادو چی کار کنه...!دو تا حرف درست حسابی یادش نمیده  
که.

از سر جام پاشدم دستمو آوردم تا نازش کنم که دیدم جیب میزنه:"نکن نکن نکن."

از خنده غش کردم.آراد که صدای خنده هامو شنیده بود اومد پیشم.

آراد-میبینی داداش چه خوب باهاش کار کردم.این مورد آخر و گذاشتم آگه کسی خواست بدزدتش یا بهش  
حمله کنه بتونه

مارو با خبر کنه.

یدونه زدم پس گلش. تو هم با این تربیت!

امروز نمایشگاه خلوت بود. اومدم جلو در و ایستادم. قرار بود امروز ساعت 6 عصر بریم خواستگاری. جالبه خواستگاری دختری

میرم که حتی یه بارم ندیدمش.

تو همین فکر بودم که حس کردم یکی جلوم و ایستاده. سرمو که بالا اوردم دیدم آرامیسه.

برای چند ثانیه همه چیزو فراموش کردم. اومدم لبخند بزدم ولی خیلی زود همون افکار لعنتی توی ذهنم اومد. در نتیجه فقط به

تکون دادن سرم در جواب سلامش اکتفا کردم. معلوم بود جا خورده. توقع این رفتار سردو از من نداشت. فکر میکردم فردا از سفر میاین.

به سردی جواب دادم: کاری نداشتیم که بیشتر از این بمونیم.

یه لحظه رفت تو فکر. سرشو تکون داد و به اهستگی خداحافظی کرد و اروم اروم به راه افتاد. معلوم بود خیلی ناراحت شده

.لحظه یی آخر درخشش اشکو تو چشماش دیدم. چشمامو باز کردم و با ناراحتی رفتنشو نگاه کردم.

..ساعت 5 بود و به سفارش مامان باید رفتم گل فروشی و درخواست سبد گل کردم.

مرد گل فروش-میشه بپرسم واسه چه مراسمی میخواید جناب؟

-مگه برای شما فرقی میکنه؟

35

-این چه حرفیه قربان... اگه خدایی نکرده واسه ختم بخواید توش بیشتر گلایل کار میکنم. اگه واسه خواستگاری یا مناسبت

دیگه ای بخواید که خوب کلا قضیش فرق داره.

-واسه خواستگاری میخوام اقا. ولی برام با ختم هیچ فرقی نداره اگه خواستی گلایل بزار.

وقتی حال منو دید لا اله الا الله ی گفت و مشغول شد. داشت از ترکیب رز سفید و قرمز و ارکید استفاده میکرد.

کار گل که تموم شد رفتم دنبال مامانینا و کمتر از بیست دقیقه بعدش جلوی یه ساختمون خیلی شیک که منزل خانواده ی

رحیمی توش بود و ایستاده بودیم. زنگو زدیم و در که باز شد رفتیم بالا. جلوی درب اصلی منتظر بودیم که خانم و آقای حدودا

مسن درو باز کردن و خوشامد گفتن. پشت سرشونم دو تا پسر که همیشه گفت همسن و سال من بودن و ایستاده بودن. حدس

زدم که باید برادرای دختره باشن. خونه ی ساده و قشنگی داشتن که ادم توش آرامشو حس میکرد. بعد از صحبت حرفای معمول

بالاخره مامان به حرف اومد:

-خانم رحیمی دختر گلم نیاید.

-بله حتما.. هستی جان. دخترم چایی بیار گلم.

صدای سلام ضعیفی شنیدم. و روشو حس کردم. ولی نگکاش نکردم. اراد که کنار من نشسته بود اروم در گوشم گفت:

-وای هیراد نمیدونی که این چه قیافه ای داره. مامان تو رو لای منگه گذاشت. قیافش افتضاحه. شرمنده داداش دیگه همیشه پا

پس کشید.

با این حرف اراد اب دهنمو قورت دادم. با خودم گفتم یا خدا یعنی اینقدر زشته که اراد به حرف اومد؟! اومدم سرمو بلند کنم تا

قیافشو ببینم که همزمان مصادف شد با اون لحظه ای که چایی رو جلو ی روم گرفتم.

به صورتش نگاه کردم. چهره ی معصومی داشت. یه لحظه جا خوردم. چون اراد گفت زشته. رو به روی من دختری با چشای ابی

مثل اقیانوس بود که به سادگی تو رو تو نگاهش غرق میکرد.

سریع به خودم اومدم و فنجونی برداشتم و ممنونی گفتم و اونم رد شد.

بابا-خوب حالا که صحبت‌های فرعی رو کردیم بریم سر اصل مطلب ولی بهتره قبلش دو تا جوون برن حرفاشونو بزنن.

با اشاره ی اقای رحیمی هر دو از جامون پاشدیم و سمت اتاق هستی رفتیم. اتاق مرتبی داشت. ترکیب رنگی اتاقس ادمو به  
 ارامش دعوت میکرد. چند دقیقه که گذشت وقتی هیچ کدوممون هیچ حرفی نزدیم رو کرد به سمتم و گفت:  
 -شما قصد ندارین حرفی بزنین؟  
 یه لحظه جا خوردم ولی زود به خودم اومدم.  
 -ام. بله. هیراد پور کیان هستم 26 سالمه. در حال حاضر تو نمایشگاه ماشین پدرم کار میکنم. تحصیلات  
 انچنانی هم ندارم. دیپلمه  
 ام. اگه سوالی بود من در خدمتم.  
 -برام جالبه همه خودشونو به بهترین وجه معرفی میکنن و کلی کلاس میزارن ولی شما... بگذریم... منم  
 هستی رحیمی لیسانس  
 حسابداري دارم و در حال حاضر کارمند بانکن... میتونم بپرسم هدف شما از ازدواج چیه؟

36

هدف؟ چي باید میگفتم؟ به خاطر اینکه از دست دختری که به پاکیش اعتماد داشتم عصبانی شدم و از  
 جنگیدن با مادرم خسته  
 شدم اومدم خواستگاری! هی خدایا...  
 -خانوم من هدف خاصی ندارم.  
 انگار از حرفم تعجب کرد.  
 -مگه میشه؟... پس الان رو به روی من چي کار میکنین؟  
 -مادر و پدرم معتقدن از سن ازدواجم داره میگذره و بهتره سر و سامون بگیرم.  
 -پس شما الان به اجبار خانوادتون اومدید؟  
 -شرمنده که اینطور میگم ولی باید گفت بله!  
 سرشو انداخت پایین بعد از چند لحظه گفت:

-نه.خوبه که رو راست بودین.منم رو راست بگم.نمیتونم با کسی که به اجبار اومده خواستگاریم ازدواج کنم.

چشام برق رضایت زد.جنگ اول به از صلح اخر. اینو نگفتم که بهم بخوره گفتم که بدونه با رضایت نیومدم.

-فقط هستی خانم میشه به خانوادتون نگید که من راجب اجبار و..

-میفهمم..من جوابمو بعد چند روز به خانوادم اعلام میکنم و بعدش میگم که به مادرتون زنگ بزنن و جواب بدن.دلیل جواب

منفیم هم بالاخره یه چی بهونه میکنم.

-جبران میکنم براتون.

-شما نمیخواه جبران کنی فقط دفعه ی بعد اجباری خواستگاری هیچ دختری نرید.

تا از در بیرون اومدیم به افتخارمون دست زدن.بنده خداها فکر میکردن به نتیجه رسیدیم...خوب در اصل به نتیجه رسیده

بودیم ولی نه نتیجه ای که اونا میخواستن.رقتم نشستم سر جام که هستی به مادرش اشاره ای کرد و به اشپزخونه رفتن.یه

دقیقه نکشید که برگشتن.

مامان-خوب ایشالله که جوابت مثبته عروس خانم.

خانم رحیمی-اگه اجازه بدید هستی جان یکم فکر کنه.بالاخره ازدواج امر مهمیه.سرسری نمیشه.

مامان-بله قطعاً...منتظر خبر خوشتون هستیم.

تا این حرفو مامان زد اراد هر هر دم گوشم خندید و گفت:

-تا خبر خوش چی باشه!واسه تو که خبر خوش جواب منفیه...ولی واسه مامان بخوای مثبت.

به زور جلوی خندمو گرفتم.کم کم خانواده ی گرامیم عزم رفتن گرفتن.وقتی رسیدیم خونه مامان انگار استرس گرفته بود. رو

کرد به بابا و گفت:

-میگم...نکنه جوابشون منفی باشه؟

بابا-درسته که خانواده ی محترمی بودن ولی اگه جوابشون منفي بود به نظرشون باید احترام گذاشت. زور که نیست.

37

مامان-نمیدونم والله...چی بگم!؟

کاسکو-هیچی خفه شو.

با این حرف کاسکو همه به سمت اراد نگاه کردیم. تا دید نگاهها به طرفشه رفت تو افق محو شد!!!

بابا-پسره ی بی تربیت این چه حرفیه به این زبون بسته یاد دادی اخه. نگفتم جلوش حرف زشت نزن. دوفرادا به مهمون بگه که

ابرو نیمونه واسمون پسره ی نفهم.

کاسکو-ن..فهم

به محض اینکه کاسکو حرف بابا رو تکرار کرد من و اراد ومامان از خنده ترکیدیم.

-بابا جان شما هم که داری کار غلط ارادو تکرار میکنی. این کاسکو مثل ضبط صوته.

اراد-بابا میبینی هیرادو... غیر مستقیم گفت شما هم زبونم لال مته من غلط کردین.

حرفشو زد و سمت اتاقتش فرار کرد.

بابا-هر چی اولی و دومی رو تربیت کردیم اخری به باد داد. موندم بچش چی میشه! خدا میدونه.

آرامیس

رو تختم نشسته بودم و به دیوار تکیه داده بودم و زانو هامو بغل کرده بودم که در باز شد.

-نمی خوای ببینی چه کسی اومده تو اتاقت؟

بی رمغ سرمو بالا اوردم. با دیدن رها بغض چند روزم ترکید.

-ارامیس. عشق اجی این چه حالیه اخه. ای داد. چرا داری مثل ابر بهار گریه میکنی اخه. چهار روزه که از در خونه بیرون

نیومدی. گوشیتم که خاموشه. مامانت میگه ناهار شامتو که میاره تو اتاقت دست نخورده میزاری و به زور اون چند قاشق



میخوری. با کسی حرف نمیزنی. بیچاره نگرانته. موندم چی بگم بهش.  
 هق هق میکرده. نفس نفس میزدم تا شاید هوا بتونه تو ریه هام جریان پیدا کنه. به زور فقط گفتم:  
 -رها دارم خفه میشم.  
 با این حرفم رها خیلی زود پنجره ی اتاقمو باز کرد.  
 -ارامیس نفس بکش... جون رها نفس عمیق بکش.  
 ولی من نمیتونستم. حالم خیلی بد بود. سخته نتونی حتی یه نفس عمیق بکشی و تنها نفس های کوتاهی  
 بتونی بکشی که  
 بیشتر خفت میکنه.  
 رها چشاش پر اشک شده بود. دست و پاش میلرزید. دستشو برد بالا و محکم زد تو صورتم.  
 -لعنتی میگم نفس بکش داری خفه میشی.

38

با ضربه ای که زد انگار ریه هام شروع به فعالیت کردن. یه نفس عمیق کشیدمو و بالاخره این بغض  
 لعنتی که داشت خفم  
 میکرد ترکید. اشکام رو صورتم جاری شده بود. زار زدم. مثل کسی که عزیزی رو از دست داده  
 باشه. سرمو گذاشتم رو شونه ی  
 رها و گریه کردم.  
 -همه ی اینا به خاطر اونه نه؟ برای چندمین بار بگم. خواهر من... دوست من... عزیزب من... اون ارزششو  
 نداره. تنها کاری که  
 عشق اون برات به ارمغان میاره تنهایی و گریست.  
 اون یک سال رو یادت رفته؟ هی دورادور نگاهش میکردي. دورادور قربون صدقش می رفتی. بهت گفتم  
 نکن... مگه گوش  
 دادی؟ این چند ماهه هم که هیچ شراکت ارتین و اراد هم که سبب دیدارای بیشتر شما دو تا شد. این نزدیکی  
 تو رو وابسته تر

کرد. ولی اون اقا رو نه. تو هر شصت دقیقه ی یک ساعتو به یاد اون سر میکنی جوری که خودتو فراموش کردی.. این که هستی.. این که باید نفس بکشی... ولی اون چی؟ حتی یک دقیقه تو. روز حتی به یادت می افته؟ زور نگو. یا خودت بد نکن. من که بدتو نمیخوام. مامانت میگه جلسه ی پیش کلاس گیتارتم نرفتی که. دستاشو تو دستم گرفتم .

-رها.. درست پنج روز پیش بود. پویان بعد از کلاس بدجور پيله کرد که میخواد باهام حرف بزنه و بیشتر از خودش بگه.. اونقدر اصرار کرد که تو رودربایستی قبول کردم. ولی همزمان یه حس عذاب وجدانی از درون داشت داغونم میکرد. حسیی که میگفت حتی کنار اون نشستم خیانت به عشقیه که به هیراد دارم. رفتیم پارکی که تو مسیر خونه و آموزشگاه. رها شاید از خوب هم خوب تر ولی وقتی حرف میزد ذهنم پیش هیراد بود.

اون شب که خونه رفتم هلیا و ارتین شام خونمون اومدن. از حرفاشون فهمیدم که ارادینا جای جمعه اون روز برگشتن.

روز بعد تو مسیر اینکه برم مرکز خرید سر کار از جلو نمایشگاه رد شدم. از شانسم جلوی ورودی نمایشگاه بود. با کلی ذوق و شوق رفتم جلو و سلام گفتم. ولی اون... اون در جوابم به سردی سرشو تکون داد. همین.

بهش گفتم فکر نمیکنم زود برگردین... جوری جوابمو داد که انگار با اکراه داره باهام حرف میزنه... رها نمیدونی که بغض گلومو گرفته بود. به زور جلوی اشکامو گرفته بودم که جلو چشاش نیان پایین.

مرکز خریدم که رفتم کل روز تو خودم بودم. همش به این فکر میکردم دلیل این رفتارش چیه! هر چی بیشتر فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم. حالم خراب بود. بچه ها که حالمو دیدن رفتن از ریسم چند روز مرخصی گرفتن. درسته که بین من و اون هرگز چیزی نبوده ولی رها من به همین که به چشم یه آشنا بهم نگاه میکرد و خوب رفتار میکرد قانع بودم.. ولی طاقت این

رفتار سرد و خشک شو ندارم... رها ندارم.. به خدا...

دستامو گرفتم جلو صورتمو گریه کردم. نمیدونم چرا خالی نمیشدم.

-حالا که اینطوریه تو هم سعی کن فراموش کنی. باهات سرده؟ به درک. اون طور و هیچ وقت به چشم یه دختری که تو ایندش

نقش داره نمیبینی. تو باید اینو بفهمی. راجب تغییر رفتار ناگهانیشم... من میگم مگه نمیگی همون روزی که با پویان رفتی حرف

بزنی اونام از ترکیه برگشتن!؟

39

گنگ نگاهش کردم.

-خوب دیگه. شاید اتفاقی که رد میشده تو رو با اون دیده. بالاخره براش سنگین بوده تو رو که همیشه سر به زیر دیده با یه پسر

اونم تو پارک کنار هم روی نیمکت.

با این حرف رها تنم لرزید.. وای نه... امکان نداره. من نابود میشم.

-رها اون الان چه فکرایي راجب میکنه؟! بخدای من...

-اون چه فکری میکنه نمیدونم... فعلا تو باید یه فکری راجب خودت کنی شبیه جنازه گوشه خونه افتادی. برای اولین

قدم(رفت سمت گیتارم که کنج اتاق بود برداشت و طرفم گرفت) میریم سراغ این پاشو لباس بیوش بریم کلاس تا غیبتات

زیاد نشده استادت اخراجت نکرده!

با تردید به گیتار نگاه کرده که رها سرشو به نشونه ی اره تکون داد.

به اصرار رها اونروز کلاس رفتم. سعی کردم فکر و خیال نکنم و تمرکز رو کارم باشه...

برعکس همیشه اونروز شادی تو خودش بود. معلوم بود تو فکره و حواسش به کلاس نیست. هر از گاهی یواشکی بهم نگاه

میکرد و اه میکشید.

کلافه شدم. رو کردم بهش و گفتم:

-چیزی شده شادی؟

-نه... خوب مگه چیزی باید بشه؟

وقت صحبت نداشتیم. پس ادامه ی بحثمونو موکول کردم به بعد کلاس.

به محض اینکه کلاس تموم شد گفتم: بگو

-چیو؟

-همون چیزیه که میخوای بهم بگی ولی هی منصرف میشی.

-میای امروز بریم خونمون؟ من خونه تنهام.

-مرسی. و مزاحمت میشم. باشه یه روز دیگه.

یهو تغریبا بلند گفت: نه

-خیلی خوب میام. چرا داد میزنیس مردم دارن نگامون میکنن.

-ببخشید منظورم این بود که حتما باید امروز بیای. من باید باهات حرف بزنم.

-من میگم مشکوکی بگو نه.

.... روی مبل پذیرایی خونشون نشسته بودم. شادی رفت لباسشو عوض کنه. حس متفاوتی داشتم. تو این

خونه حس میکردم به

هیراد نزدیک ترم.

بعد از چند دقیقه شادی با یه لیوان آب اومد. لیوانا گذاشت رو میز کنار دست من.

40

-دستت درد نکنه. ولی من که اب نخواستہ بودم.

-بزار نیازت میشه.

-چرا نکنه میخوای خفم کنی بعدش اب بدی نمیرم؟!

-نه. اب اوردم تا وقتی که اون چیزیه که به خاطرش اومدیم خونمون بهت میگم غش کردی بیاشم روت.

-مسخره شوخی میکنی دیگه؟!!

-نه آرامیس جان من کاملا جدی گفتم.

-تو...مگه چی میخواهی بهم بگی شادی؟داری کم کم میترسونی منو!

-راستش من خیلی فکر کردم بهت یگم یا نه..ولی حس میکنم آگه بدونی..بهتر با واقعیت رو به رو میشی.

-اینجوری رویا بافی کمتری هم میکنی و به خودت کمتر صدمه میزنی.

-اون چیزی که میخواهی بگی راجب هیراده؟

سرشو تکون داد.

-تو این چند روزی که از خونه بیرون نیومدم برآش اتفاقی افتاده؟اره شادی؟راستشو بگو!

-نه آرامیس.هیراد حالش از من و تو هم بهتره.قضیه یه چیزی دیگست.چیزی که باعث میشه خودت تلاش کنی دیگه عاشق

هیراد نباشی!

تنم لرزید...دیگه عاشق هیراد نباشم.نه...

-من نا امید نمیشم.بالاخره یه روزی اونم عاشقم میشه.حالا میبینی.

-اون روز هیچ وقت نمیرسه آرامیس.

-چرا...تو از کجا میدونی آخه!اصلا تو داری حسادت میکنی...اره...

یهو سرم داد زد:

-تمومش کن...اون داره ازدواج میکنه.

بهت زده نگاهش کردم...معنی حرفشو نفهمیده بودم.

-دیروز عصر درو باز کردم که برم بیرون که یهو تنه به تنه ی یکی خوردم و وسایلام از دستم افتاد.دیدم یه پسرست.وسایلمو

جمع کرد داد دستم و کلی عذر خواهی کرد بعدش بهم گفت پدر یا مادر هستن؟!!

اولش کلی تعجب کردم بعد گفتم نکنه اومده خواستگاری ولی هرچی نگاهش کردم جایی ندیده بودمش.بابامو صدا کردم و

خودم رفتم بیرون. غروب کگه اومدم از مامان شنیدم که اون پسره گفته خانواده ی پورکیان چند روز پیش  
واسه پسر بزرگشون

یعنی هیراد اومه بودن خواستگاری خواهرش. اونم اومه بود تحقیق که چه جور پسریه! بابام هم راستیتش  
کلی ازش تعریف

کرد. باور کن تا این حرفا رو شنیدم تنم یخ کرد اون لحظه دلم برات سوخت آرامیس. از دیشب همش تو  
فکرتم. نمیخواستم

41

اینجوری بفهمی ولی خوب هر جور فکر کنی بهتره تا اینکه داداشت کارت عروسیشو بیاره برات. اون  
داره ازدواج میکنه و تو

میمونی با یه حس یک طرفه که هر روز داغون تر از دیروزت میکنه.

آرامیس... آرامیس... یه چیزی بگو... چرا حرف نمینی...

وای خدایا من چی کردم.... غلط کردم بهش خبر دادم... آرامیس حداقل گریه کن. سخته نکنی یه وقت  
(همون لحظه گوشی آرامیس زنگ میخوره)

-سلام

-....

-من دوست آرامیسم رها خانم. راستش من یه خبر بدی بهش دادم الان رفته تو شوک حتی حرف نمیزنه من  
ترسیدم.

-..

-چی؟... بزمنم تو گوشش؟!...!..!..!..!

-...

-...خیلی خوب. شما بیاین به ادرسی که میگم! خدا حافظ.

-آرامیس من شرمندتم ولی ببخشید میزنم که از تو شوک در بیای.

دستشو برد بالا و ضربه ی سیلی بود که سد اشکامو شکوند. بهش نگاه میکردم و اشک میریختم.

-ارامیس من نوکرتم گفتم که ببخشید چرا گریه میکنی!  
 ولی من اون لحظه به هیچی جز اینکه هیراد داره واسه همیشه تنهام میذاره فکر نمی کردم.  
 نه اشکامو حس میکردم. نه دردی رو که سیلی شادی مسببش بود.  
 نه نفس کشیدن خودمو!  
 من-نه... شادی امکان نداره... اون اینکارو نمیکنه... اون میدونه... میدونه که بدون اون نمیتونم... بدون  
 اون... می... میرم. اخ  
 خدایا

اونقدر گریه کردم و زار زدم که نفهمیدم کی چشم بسته شد.  
 وقتی چشممو باز کردم تو اتاق رها بودم و رها کنارم رو تخت نشسته بود.  
 -بیدار شدی قربونت برم؟!  
 برای یه لحظه همه چی یادم رفت.  
 -رها من اینجا چی کار میکنم؟  
 -خونه ی شادی اینا بودی که بهت زنگ زدم ولی شادی جواب داد گفت حالت بد شده. منم زود خودمو  
 رسوندم خونشون. وقتی  
 رسیدم از بس گریه کرده بودی بیهوش افتاده بودی. اژانس گرفتم بردمت درمانگاه. بهت سرم زدن تا  
 حالت جا اومد. با این حالت

42

اگه میبردمت خونه مامانت سکنه میکرد. این شد که اوردمت خونه خودمون. نگران مامانت نباش زنگ  
 زدم گفتم شب میخوای  
 خونه ما بمونی.  
 حرفای رها که تموم شد خاطراتم مثل باد به سرم هجوم آوردن. شادی... هیراد اون غریبه...  
 غریبه ای که میخواد مرد منو بکنه مرد خودش.

غریبه ای که باعث میشه حتی جلوی خودمو بگیرم که دیگه به هیراد فکر نکنم چون اون دیگه مال من  
نمیشه و نباید به مال

مردم چشم داشت.

-رها... دروغه.... بگو شادی دروغ گفته. رها تو که میدونی من نمیتونم با این قضیه کنار بیام. من هنوزم  
با تمام وجود دوشش

دارم. رها میدونی که بدون اون میمیرم. که دیگه نفس نمیتونم بکشم.

توی لعنتی که اینا رو میدونی چرا هیچ کاری نمیکنی. چرا نمیری بهش بگی و من و خلاص کنی.

میگفتم و گریه میکردم. میگفتم و زار میزدم. کم کسیو داشتم از دست نمیدادم. داشتن تمام دنیای منو از من  
میگرفتن.

رها با دستاش اشکامو پاک کرد. ولی خوب خیلی سمج تر از این حرفا بودن. تند تند پشت هم میباریدن.

-ارامیس کاش بدونی که چقدر برام سخته که دارم اب شدنتو اینجوری جلو چشم میبینم. من نمیتونم برات  
کاری کنم. ولی تو

چرا. تو میتونی خودتو اروم کنی!... سخته ولی بهش فکر نکن یاور کن زمان همه چیزو درست میکنه.

جون رها قول بده بهم... خوب؟ سعیتو بکن.

چشممو به معنی باشه باز و بسته کردم. اومدم چیزی بگم که دیدم صدام از گلو بیرون نیامد

اصلا. صدامو صاف کردم. الان

قابل فهم تر بود.

-رها مرسی کنارم بودی. من دارم میرم.

-کجا دختر؟

-دیگه مزاحمت نمیشم. برم خونه ارامش بیشتر می دارم. خواهش میکنم اصرار نکن بمنم. بابت همه چیز  
ممنونم.

-باشه هر جور مایلی. مواظب خودت باش ارامیسم.

از کوچکی رها اینا بیرون می اومدم که دیدم یه ماشین از جلوم رد شد.

بازم اون بود. اون لعنتی که تمام وجودمو به اتیش کشید و داره میره. گریه ام دوباره شروع شد. خیلی

ضعیف بودم. میخواستم با



اشکام اتیش درونمو خاموش کنم. جلوی درمون که رسیدم اشکامو تند پاک کردم که سوژه نشم.

درست 24 ساعت از اون لحظه ای که شادی اون خبر لعنتی رو بهم داد میگذره.

24 ساعته که هنوزم گیج و منگم. میخوام با نبودنش بجنگم....

24 ساعتی که هق هق بدون وقفه شده کار و روزم...

24 ساعتی که واسه من 24 سال گذشت.

خیلی فکر کردم. خیلی با خودم کلنجار رفتم تا اینکه یکدفعه ذهنم یه پیشنهاد خوب داد.

43

من باید مطمئن میشدم که شادی راستشو بهم گفته. شاید اونم هیرادو دوست داشته و خواسته منو اینجوری دک کنه.

یه راه واسه اطمینان خاطر بیشتر نداشتم. دستم رفت سمت گوشیم. بعد از کلی بالا و پایین کردن مخاطبین گوشیم تصمیمو

گرفتم. اسم ستاره رو رو که یکی از هم دانشگاہی های سر زبون دارم بود رو روی گوشی لمس کردم و تماس بعد از دو بوق

برقرار شد:

-سلام شما با خوشگلترین دختر شهر تماس گرفتین. اگه منتظر چشمکم هستید باید بگم باید تا شب صبر کنین.

در هر حالی بودم همیشه با حرفاش خندم می گرفت ولی الان... دل و دماغ هیچی رو نداشتم.

-سلام ستاره

-سلام... آرامیس خودتی؟

-اره چه طور مگه؟

-اخه صدات به کل تغییر کرده گرفته انگار گفتم نکنه کس دیگه ای هست و من جلوش جلف بازی در اوردم. چته دختر سرما

خوردی؟

-نه یخ بستم.

-بامزه.

-شوخی نکردم چون ستاره تمام وجودم یخ بسته از ترس.

تمام ماجرا رو برایش تعریف کردم. کمابیش راجب علاقم به هیراد خبر داشت.

-خوب من چه کاری از دستم بر میاد دختری؟

-بیا خونمون پای تلفن برام سخته بگم. منتظرتم زود باش.

به یک ساعت نکشیده سر و کلش پیدا شد.

-سلام میس میس خانم. الهی بگردم زیر چشمت از بس گریه کردی گود شده. رنگتم که پریده مثل میت شدی.

اینارو که گفت کنارم نشست و سرشو انداخت پایین.

با نوک انگشتام چونشو گرفتم و سرشو دادم بالا. چشاش پر اشک بود. انگار برای ریخته شدنشون بیرون به یه تلنگر نیاز داشت.

-تو داری گریه میکنی دیگه چرا؟ من خوبم...

خودم حرف خودمو باور نداشتم. چون خوب تنها صفتی بود که به حال و روزم نمیخورد. حرفم شد همون تلنگری که سد

اشکاشو شکوند.

-چه طور میگویی خوبم دختر. رفتی جلوی اینه خودتو دیدی؟ یک روز از این ماجرا گذشته این حال و روزته. همینطور پیش بره

دیگه دیوونه میشی افسردگی میگیری. وقتی اومدم تو نشناختم. عوض شدی ارامیس. انگار تو وجودت روحی نیست.

-کمکم کن... من از دیروز مردم کمک کن دوباره به زندگی برگردم. ستاره من ازت میخوام که یه پیام به هیراد بدی و بپرسی

ازش قضیه ی این خواستگار چیه!

-اونم الان گفت...دلت خوشه ها.

-منم به خاطر همین از تو میخوام بهش پیام بدی. خوب بلدی حرف بکشی از زیر زبونش.

شماره رو بهش دادم.یه نگاه به ساعت کردم.هفت غروب بود.

-ستاره الان سرکاره بزار رفتی خونه شب بهش پیام بده.چیزی از من نگی ها.

-نه بابا دیوونم مگه.

یه سری اطلاعاتی که واجب بود رو به ستاره دادم.یکم که نشست پا شد رفت خونه.

بابا مامان باز طبق معمول سر کار بودن و باز من موندم و تنهایی..برقا رو خاموش کردم.بزار همه چیز مثل دلم تاریک بشه.

تا صبح از استرس خوابم نبرد.آخر سر طاقت نیاوردم ساعت هشت وچهل دقیقه بود که به ستاره زنگ زدم.

-الو ستاره سلام چی شد؟

-سلام.اخه دختر این چه موقع زنگ زدنه تازه ساعت سه شب خوابیدم..خستم.

-مگه مجبوری زودتر بخواب.

-اگه زودتر خوابیده بودم که الان تو زنگ میزدی هیچی واسه گفتن نداشتم.

-خوب چی شد بگو دارم میمیرم.

-الان خوابم میاد نمیتونم بگم بزار ظهر.پاشو نهار بیا اینجا.مامانم قراره قیمه درست کنه.

-اخه...خیلی خوب میام.خیلی نامردی.تا ظهر خداحافظ.

تلفنو که قطع کردم اومدم شماره رها رو بگیرم و بگم چی کار کردم.ولی نه الان کلی باید غر بزنه که کارت اشتباهه و از این

حرفا باید تا پایان این ماجرا صبر کنم.

بعد از اینکه نهار و خونه ی شادی اینا خوردیم مامانش رو به من کرد و گفت:

-ارامیس جون بزار الان چایی بیارم بخوریم بعد غذا میچسبه.

-دستت درد نکنه خاله جون.نمیخورم.

ستاره-تو که چایی بعد غذا دوست داشتی!

چشم غره ای بهش رفتم که خودش فهمید.

-مامان جان خوب اصلا چه کاریه. چایی رو با ارامیس یکم دیر تر میخوریم پشت غذا اونقدرم خوب نیست میگن. پاشو ارامیس

بیا اتاقم باهات کار دارم.

نفس راحتی کشیدم و از مامانش تشکر کردم و رفتم تو اتاق ستاره.

-خوب بگو دیگه تحمل ندارم.

-خوب با نام و یاد خدا...

-مسخره میگو شیت بازی در نیار اصل مطلبو بگو.

45

-دوستت دارم.

-ترو خدا اذیتم نکن.

-خوب بابا چرا گریه میکنی. اول بهش پیام دادم سلام قضیه ی خواستگاری چی شد رفتی؟!...یه جورایی یه دستت زدم ببینم

چی میگه.

سریع جواب داد: شما

گفتم میشناسی حالا بگو خواستگاری نتیجتش چی شد؟

گفت: باشه میگم. بهم خورد بابا.

گفتم یعنی نمیخواهی ازدواج کنی؟

پیام داد: نه بابا.. زن میخوام چی کار الان. وقتشو ندارم. حالا بگو کی هستی؟

یه آشنا

-تو پسری نه؟ میخواهی منو دست بندازی!

-نه به جون تو اقا هیراد.

-پس منو میشناسی.

-بله آقای پور کیان.

-ههه اطلاعاتت کامله ها.

اینو که داد دیدم گوشیم زنگ خورد. خودش بود. موندم جواب بدم یا نه. دلمو زدم دریا و جواب دادم.

-برای اینکه مطمئن بشم خودش پشت خطه اول حرف نزدم... چند بار الو الو گفت تا من به حرف او مدم.

"سلام اقا هیراد. شک داشتی زنگ زدی؟!"

-سلام غریبه. بگم نه دروغ محضه. نگفتی آخر تو کی هستی؟

-باور کن مهم نیست من کیم. از من خواستن ازت بپرسم خواستگاری رفتی چی شد؟ تو هم که جواب

دادی. راستشو گفتی؟

-چی فکر کردی راجب من!

-منظوری نداشتم.

-میشه بپرسم اون یه نفر چرا ازت خواسته این سوالو ازم بپرسی؟

-چون براش مهمی؟ چون... چون.. خوب چه جوری بگم... خیلی دوستت داره.

-چرا خودش باهام حرف نمیزنه؟

-نمیتونه. میشناسیش. طاقت نداشت جواب سوالشو بشنوه. حتی نمیکنی فکرشو کنی چه قدر دوست

داره. وقتی تو خیابون میبینت

انگار بهش دوباره زندگی بخشیدن. تمام حرکاتو عاداتو از بره.

-هههه... یعنی واقعا همچین کسی هم وجود داره؟

46

-نه من الان شهرزاد شدم دارم برات هزارویک شب میخونم!

-هه. آگه واقعا اینطوریه بگو باهام حرف بزنه. من نمیخوام عذاب بکشه. حتما براش خیلی سخت بوده.

-خوب بر فرض حرفم زد. تو چی کار میکنی ها؟ جز اینکه بیشتر میرنجونیش؟ باهاش دوست میشی؟ میری

خواستگاریش؟

-خوب...نه

-پس دلسوزی بی جا نکن آقای پور کیان.

-بهم بگو اول اسمش س داره؟

-نه

-دختر همسایمونه؟

-نه...تو داری از زیر زبونم حرف میکشی بیرون؟! واقعا که...جناب آگه کاری نداری شب شیک.

-نه شب تو هم شیک خانومی."

-همه ی مکالمه مون همین بود....

از ستاره تشکر کردم و بهش گفتم آگه بازم زنگ زد یا پیام داد منو در جریان بزاره.

تمام فکر و ذکر شده بود جمله ی اخری که هیراد به ستاره گفته بود "شب تو هم شیک خانومی". به ستاره اعتماد داشتم ولی

خوب...یه لحظه تو دلم گفتم کاش این کارو نمیکردم. آگه یه روزی این دو تا عاشق هم بشن چی...

آگه هیراد بفهمه من اونی ام که دوسش دارم چی میشه؟

اخ کاش از اول فکر اینجاشو میکردم.

ستاره خیلی زود جلو پیش رفت...

هیراد

تقریبا سه هفته از اون روزی که مادر هستی زنگ زد و گفت جواب دخترشون منفیه میگذره. من که غافلگیر نشدم ولی مامان

بیچاره بد جور خورد تو نوقش. تو این مدت رفته بود کلی واسه ازدواجم نقشه کشیده بود. حالا با یک تماس تلفنی همه ی

برنامه هاش به هم خورد به همین سادگی. تو این مدت خدارو شکر حرفی از دختر دیگه ای پیش نیومده. بنده خدا فکر میکنه

که من چون تو خواستگاری اولی که رفتم شکست خوردم الان نا امیدم مثلا میخواد بهم زمان بده. خودشم همچین دل و

دماغی نداره. همش میاد کنارم و میخواد یه جور ی از دلم در بیاره.

-پسرم و الله نمیدونم چرا جواب منفی دادن اخه پسر به این خوبی اقای از کجا میخوان گیر بیارن خدا میدونه برگشته میگه

دخترم از شغل پسر تون خوشش نمیداد. این شد دلیل. من که میدونم بهانست. دلیل دیگه ای داره.

-هه بالاخره میدونی چرا مامان یا نه نمیدونی. ولش کن... لابد قسمت بوده.

47

...یه مسئله ای هست که دو روزه ذهن منو به خودش درگیر کرده. الان دوشبه که یه شماره ی ناشناس بهم پیام میده. بیشتر

راجب قضیه ی خواستگاری ازم میپرسه. اول درست جوابشو ندادم ولی بعد فکر کردم شاید آشنا باشه. بهش گفتم قضیه ی

خواستگاری منتفی شد. زن کجا بود بابا. من حالا حالا ها زن نمیگیرم. چی میخوام کنم اخه.

یکم که گذشت گفتم نکنه که یکی از دوستانم باشه که خواسته منو سر کار بزاره. بهش زنگ زدم و برای اولین بار خواستم

صدای اون غریبه رو بشنوم. برخلاف انتظارم اون یه دختر بود. از صدایش معلوم بود که سن زیادی نداره. هر چی بهش گفتم که

خودش رو معرفی کنه زیر بار نرفت که نرفت. ولی بالاخره تونستم از زیر زبانش بکشم که از طرف کس دیگه ای زنگ میزنه

بهم. از طرف کسی که منو خیلی دوست داره و دیوونه وار منو میخواد.

اولش خندم گرفت. بهش گفتم مگه میشه همچین کسی هم باشه؟! اونوقت من تا حالا متوجه نشده بودم.

برگشت بهم گفت اون هست... خیلی وقته که هست... اما خوب تو هیچ وقت ندیدیش... نمیخوای که ببینیش!

اونقدر قاطعانه حرف میزد که کم کم تردید پیدا کردم که نکنه همچین کسی واقعا وجود داشته باشه. بین یه سری دخترایی که

فکر میکردم تو ذهنم گشتم.. ولی خوب نه نمیتونست هیچ کدوم از اونا باشه.

این موضوع بدجور روی اعصابم. من هر جور شده باید بفهمم اون شخص کیه....

امروز درست چهارمین روزیه که اون غریبه بهم زنگ میزنه. وقتایی هم که اون تماس نمیگیره من بهش زنگ میزنم و

پاپیچش میشم. تو این مدت سعی کردم از در دوستی و مهربونی وارد بشم چون رو دختری خیلی سریع جواب میداد... ولی نه این

انگار نم پس نمیداد.

دیشب از بس که فکر کردم سردرد گرفتم. تا خود صبح بیدار بودم. تمام حرفای اون دختره رو کنار هم گذاشتم و بالاخره به یه

نتیجه ای رسیدم!

گفتش اون دختره هر روز منو عاشقانه مخفیانه میبینه. با چشمش همیشه همراهیم میکنه. حدود هفت سالی هم از من

کوچیکتره... خیلی دوستم داره ولی به روم نمیاره. وقتایی که کنارمه از استرس حالش بد میشه. دستاش یخ میکنه.

بالاخره این پازل جور شد فقط میمونه تیکه یی آخرش که باید از حدسم مطمئن شم تا به دستش بیارم.

گوشی رو در آوردم و شماره یی اون دختر به اصطلاح واسطه رو گرفتم. ساعت یازده ظهر بود. گوشی رو که جواب داد صداس

خش خواب داشت.

-علو؟! -

-سلام خانمی مهربون. صبحتون به خیر!

-سلام اقا هیراد. بفرمایید امری داشتین؟

-راستش دو تا سوال از شما دارم. اولیش اینکه شما ارتین رو میشناسین؟

-کدوم ارتین؟ پارسا؟ بله خوب نمایشگاه مبل تو همین نزدیکیه داره.

48

-و سوال دوم اینکه... تو.. از طرف کسی هستی که اول اسمش آداره؟

-چی؟... نه.. چرا همچین فکری میکنی؟



-مهم نیست شاید من اشتباه کردم. خدانگه دار.

از هولي که کرد متوجه شدم درست حدس زدم. اون دختر کسی نبود جز ارامیس پارسا. کسی که یه مدته متوجه ی نگاهاش رو

خودم شدم ولي خوب هیچ وقت فکرشم نمیکردم!

خوب 99درصد به اطمینان رسیدم. حالا مونده تیر اخر که مکمل اون 99درصد بشه و پازل ایم معما حل بشه!

برای اون یه درصد باقی مونده تنها یه راه داشتم. گوشي مو در اوردم و تمام اون پیام هایی که اون دختره داده بود و توش

ناخواسته به ارامیس اشاره کرده بود رو پاک کردم و مابقی شو نگه داشتم.

بعد به سمت نمایشگاه ارتین و اراد حرکت کردم. وقتی رسیدم دیدم بسته است. اخ به کل فراموش کرده بودم که امروز جمعه

است! حتما الان ارتین خونه داره استراحت میکنه بهتره فردا بیام.

ولي... نه طاقت ندارم تا فردا صبر کنم. این قضیه باید امروز کاملا روشن بشه!

شماره ی ارتین رو گرفتم بعد چهار پنج تا بوق جواب داد:

-سلام خوبی ارتین جان داداش شرمنده مزاحم شدم ظهر جمعه ای من نزدیک خونتونم یه دقیقه میشه بیای پایین کارت دارم.

-اره حتما ولي من جمعه است خونه بابام. بیا اینجا. حالا خیره چی کار داری؟

-من تا چند دقیقه دیگه اونجام. اومدم میگم.

وقتی رسیدم اتین سر کوچه منتظرم بود. بوق زدم که بیاد تو ماشین.

-به سلام پور کیان بزرگه چه خبر داداش؟

-سلام داداشی... مزاحمت شدم که یه قضیه ای رو بهت بگم. چند روزه که یه مزاحمی دختر امونمو بریده. منم شاید یه موقع یه

جایی باشم که برام بد تموم بشه این دختره هم وقت و بی وقت زنگ میزنه یا پیام میده... ازت یه خواهشی دارم.

این دختره سنش زیاد نمیزنه. ناراحت نشی ها... برو گوشی خواهر تو یه نگاهی بنداز ببین اینو میشناسه؟ به خدا امونمو بریده چند

شبه خواب ندارم از بس فکر و خیال کردم به جون ارتین. بیا پیامشو بخون.

ارتین وقتی یاما رو خوند چند لحظه ای رفت تو فکر بعد سرشو تکون داد و گفت چند لحظه وایسا. از ماشین پیاده شد و رفت تو

خونه. به دو دقیقه نکشید که برگشت گوشی ارامیسم دستش بود. و

-شماره رو بخون هیراد.

شماره رو بهش گفتم اونم وارد کرد تو گوشی ارامیس. هیچ مخاطبی واسه این شماره پیدا نشد ولی شماره تو لیست تماسای

گوشی بود و معلوم بود قبلا با همچین شماره ای تماس گرفته.

دو حالت داشت...

49

یا ذخیره نکرده اسمشو یا این خانم کوچولو سریع به محض اینکه احساس خطر کرده مخاطبو پاک کرده از تو لیستش ولی

خوب... فرصت پاک کردن لیست تماسشو نداشته یا یادش رفته!

تو دلم یه افرین به خودم گفتم که درست زدم وسط خال.

-هیراد جان من از ارامی میپرسم اینو میشناسه یا نه؟! بهت خیر میدم.

-لطف میکنی.. هر چی زود تر بهتر. منتظرم.

خداحافظی کردم و رفتم ماشینو چند تا کوچه بالاتر یه جایی خلوت پارک کردم تا یکم فکر کنم.

از یک طرف خوشحال بودم که بالاخره این معما رو حل کردم... ولی...

از یه طرفی درگیر یه ماجرای دیگه شده بودم. آگه همونجور که اون دختر ناشناس میگفت یکی منو خیلی دوست داره... و آگه

اون دختر ارامیس باشه خیلی بد میشه!

ارامیس دختر فوق العاده خوبی بود. مهربون... معصوم... سر به زیر و من همیشه تحسینش میکردم و دوشش داشتم. ولی هیچ وقت خودمو تو رویا هام با اون ندیدم. حتی شده یک دفعه. این وسط اونه که اسیب میبینه. جدا از اون من نمیتونم رو این موضوع فکر کنم. خانواده های ما تا حدی متفاوتن. خانواده ی من متدین و چادری.. خانواده ی اونا هم متدین بودن ولی خوب... آرامیس یه دختر مانتویی بود نه چادری اونجور که مد نظر خانوادمه. البته این آخرین چیزیه که در نظرمه ولی خوب.....

من حتی فکرشم نمیکردم. پس اون نگاه های یواشکی که به من میکرد...

وای خدایا من... این اتفاق نباید می افتاد!!

آرامیس

دور هم نشسته بودیم که گوشی ارتین زنگ خورد. از حرفاش فهمیدم هیراده.

چند دقیقه بعد ارتین رفت جلو در. یه لحظه دنیا دور سرم چرخید. یعنی چی کار میتونه داشته باشه؟! اونم ظهر جمعه... نکنه

فهمیده باشه... نه... اون نیامد هیچ وقت به ارتین بگه.

تو اشپزخونه که به کوچه تگریبا دید داشت و ایستاده بودم. نمیدیدمشون ولی در حیاط باز بود.

نمیدونم چه قدر گذشت... پنج دقیقه... شیش دقیقه... نمیدونم... فقط میدونم هرچی که بود این دقایق برام اندازه ی یک سال گذشت.

50

با صدای پا خودمو عقب کشیدم ارتین داشت میومد تو خونه از هولم اومدم سریع برگردم خودمو محکم کوبوندم به لبه ی

شیشه ای میز که فوق العاده تیز بود. اخم رفت هوا ولی اون لحظه دردو حس نکردم برگشتم برم تو اتاق که پهلوم فرو رفت تو

تیزی این دیگه جونی واسم نمونده بود. ارتین درو باز کرد و داخل سالن شد. یه نگاه به من کرد و گفت :  
-آرامیس یه دقیقه بیا تو اتاق کارت دارم.

این جمله رو که گفت تمام تنم یخ کرد. پاهام توان حرکت حتی به اندازه ی یک قدم ساده هم  
نداشتن. گفت... حتی فکرشم

نمی کردم همچین کاری بکنه یعنی یک درصد به من فکر نکرد که چی میشم!

-آرامیس کجا موندی پس؟!

دستم به دیوار گرفتم و خودمو سمت دیوار کشوندم. هر موقع میگفت بیا تو اتاق باهات حرف بزنم یعنی  
منتظر یه فاجعه یی

بزرگ باید میبودم. رفتم رو تخت نشستم. ارتینم درست رو به روم روی صندلی نشست.

-خوب؟

بهش نگاه کردم. میدونستم منظورش چیه ولی خوب... چی باید میگفتم. قلبم داشت از دهنم بیرون می اومد.

-چی خوب؟

-تو این شماره رو میشناسی؟!

شماره یی ستاره رو از تو گوشیم نشون داد. با این که حفظ نبودم ولی فهمیدم شماره یی خودش.

-نه.

-که نه؟... ولی این شماره از گوشی تو گرفته شده! تو چه طور نمیشناسی. بهم دروغ نگو.

لبخندی که حین گفتن این جمله میزد بهم کمی جرئت حرف زدن داد.

-خوب اره. دوستمه. دوست کلاس گیتارم.

-تو میدونستی این دختره شب و روز به هیراد زنگ میزنه یا پیام میده؟ زندگی واسه پسره نداشته.

تو دلم گفتم نه که دوستت اصلا بهش پیام نمیده. پسره یی لعنتی لابد منو صدا میزنه خانمی  
مهربون! هه. سرمو انداختم

پایین. الان لابد میگه که تو غلط کردی دوستش داری.

-سرتو بیار بالا منو نگاه کن! تو شماره یی هیرادو به دوستت دادی؟

-من؟... خوب... اره.

-خوب بیجا کردی تو... زندگی پسر به هم ریخته. دوفردها جلوی یکی بهش زنگ بزنه طرفش فکر میکنه  
کیه این! فکر ایناشو

نکردی؟!... مگه تو مرکز حمایت از دخترای دوست پسر نداشته ای که برایشون جور میکنی...

-ولی من برایش دوست پسر جور نکردم.

-که اینطور؟!... اسمش چیه؟

-نمیگم....

51

-میگم بهم بگو اسمش چیه؟

در باز شد مامان و هلیا وارد اتاق شدن.

مامان-چی شده چرا اینجا نشستین!

-هیچی مامان دارم باهاش حرف میزنم کار خصوصی دارم با خواهرم.

-خوب بگو مگه من غریبم؟!!

-نه... ولی یه چیزیه بین من و خودش.

اون لحظه چقدر ممنونش شدم که به مامان چیزی نگفت.

مامانینا که رفتن بازجویی از سر گرفته شد.

-داشتی اسمشو میگفتی!

-..ستاره.

-ستاره ی چی؟

-تو فامیلیشو چی میخوای کنی؟ نمیگم.

-پس گوشی جنابعالی دست من میمونه تا این ستاره خانم شاید امشب تو اسمون گوشید ظاهر شد!

ترسیدم... خیلی بیشتر از اون چیزی که بشه فکرشو کرد. آگه الان گوشی دست ارتین میموند ممکن بود یه

چیزی پیام بده که

کل قضیه لو بره و از این بدتر بشه. ناچار اومدم و فامیلی رو هم گفتم... ولی نه فامیلی واقعیشو. هنوز اونقدر نامرد نشده بودم که

دختر مردمو به خاطر کمکی که به من کرد به درسر بندازم.

-حق پناه.

-مطمئن دیگه؟... خونشون کجاست؟

-چیپه نکنه دوستت قصد داره بره خونشون خواستگاری حضرت والا؟ نمیدونم.

-بگو!!!!!!

-دیوونه ی روانی بهت میگم نمیدونم... میفهمی؟... نمیدونم. ..

اشکام سرازیر شد داشتم خودم رو یه جور خالی میکردم. ولی پر تر از اون چیزی بودم که با یه اشک و داد خالی بشم.

به هق هق افتاده بودم و نفسمم به سختی بالا می اومد.

ارتین که منو تا حالا اینجوری ندیده بود ترسید. شایدم عذاب وجدان گرفت. بدو از در رفت بیرون و با یه لیوان اب اومد تو .

هق هقم مانع این میشد که ابو قورت بدم. ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود و طپش قلب گرفته بودم.

مامان که حال منو دید با عصبانیت رو کرد به ارتین و گفت:

-چی کارش کردی؟ چی بهش گفتی نمیبینی داره میمیره!

ولی اون وسط تنها من میدونستم که خیلی وقته که مردم... خیلی وقته!

52

چشامو باز کردم دیدم تار بود. دستمو اوردم بالا که چشمامو بمالم که با دردی که تو دستم پیچید منصرف شدم. دیروز سالم که

بد شده بود بهم سرم وصل کردن.

امروز باید هر جور که شده به ستاره خبر میدادم که ارتباطشو کلا با هیراد قطع بکنه. اون هنوز نمیدونه که هیراد همه چیرو

فهمیده.گوشی مو برداشتم و اسمشو جستجو کردم ولی پیدا نمیشد.برای دومین بار این کارو تکرار کردم.  
ولی نه.بازم هیچ مخاطبی تو لیستم به اسم ستاره نبود.

اخ...الان یادم افتاد دیروز خودم شمارشو تند تند پاک کردم.لیست تماسم که خالی بود.الان باید چی کار  
میکردم!؟

آرامیس فکر کن.....بجنب دختر تا دیر نشده و ستاره سوتی نداده .

اها...با دقت و به ارومی در اتاقمو کمی باز کردم و خونه رو دید زدم.مامان داشت تلویزیون میدید.پس  
به خاطر من نرفته

ارایشگاه!

درو دوباره بستم و شماره ی رها رو گرفتم.

یک بوق...دو بوق...سه بوق....برش دار دیگه لعنتی!اه

چهار بوق...پنج بوق.....

خواستم قطع کنم که صدای الو گفتنش رو شنیدم.

-چه عجب.شاید من داشتم میمردم پشت خط ...

-جای صبح به خیرته.سلام چی شده سر صبح نگ زدی؟

-نگو و نپرس...هیراد همه چیو فهمید دیروز اومده بود جلو درمون با ارتین حرف زد...

-یعنی الان داداشت میدونه..

-نه تنها لطفی که کرد این بود که حرفی راجب علاقه ی من به خودش نزد.جوری رفتار کرد که انگار  
ستاره خاطر خواهش

بوده.

-شانس آوردی.خوبه اینقدر مرد بود که تو رو نفروشه.حالا به حرف من رسیدی؟چه قدر بهت گفتم نکن  
دختر.فراموشش

کن.رفتی چی کردی؟برم سوال کنم بفهمم خواستگاری راست بوده یا نه!اخه به تو چه مربوطه هان؟

حالا این هیچی.سوالتونو پرسیدین دیگه چرا اینقدر کش دادین که به اینجا برسه.الان تو میتونی تو محل  
تو روی هیراد نگاه

کنی؟

-نگو ستاره...دیگه نمک نپاش خودم داغونم. جرئت ندارم از در خونه بیرون پیام اصلا. میترسم...میترسم  
از رنگ نگاهش. من

نمیخواستم اتینجوری باشه. منم به ستاره گفتم تا اینجا پیش نره. ولی گوش نکرد.

-حالا کاریه که شده. حالا باید توان اون لبخند شیطانی ای که زدی و به ستاره گفتمی بهش زنگ بزنی رو  
بدی.

53

-رها...ستاره نمیدونه هیراد اومده بود. منم شمارشو پاک کردم. تو تنها کسی هستی که شمارشو داری و از  
قضیه با خبری. همین

الان بهش زنگ بزنی و ماجرا رو بگو. بگو نه جواب هیرادو بده نه جواب شماره های ناشناسی که بهش  
زنگ میزنن. بزار همه

چیز تموم بشه.

-ولی فکر کنم الان خواب باشه ها.

-به جهنم. خوابش از ابروش مهم تر نیست که!

-باشه. تو هم سعی کن زیاد فکر نکنی. خداحافظ.

-مرسی خواهی. خداحافظ تو.

.... عصر بود نشسته بودم و مثل همیشه خاطراتی که برام پیش اومده بود رو تلخ نویس میکردم و تو  
دفترم مینوشتی که در با

تقه ای باز شد. و مامان اومد داخل.

-ارامیسم خوبی مامان؟... از آموزشگاهت زنگ زدن الان. میگن غیبتات زیاد شده. چی بگم امروز نمیری  
کلاست؟

-نه مامان حال خوش نیست میخوام چند روزی استراحت کنم. سر کارم نمیرم.

با خودم گفتم همه اینا بهونست. به خاطر گندی که خودم مسببش بودم روم نمیشه از در پیام بیرون که مبادا  
چشم تو چشم



هیراد بشم، خدایا چه غلطی کردم.

همه ی اینا فقط به خاطر یه چیزه....

به خاطر یه اشــــــــــــتبــــــــــــاه!

یه هفته میگذره و هنوز جرئت نکردم پامو از در بیرون بزارم. طراحی هامم ایمیل کردم واسه مدیر مرکز خرید. حضوری

نرفتم. دانشگاهم که دو روز پر....

ولی امروز یکم که فکر کردم گفتم تا کی اخه؟... بالاخره باید یه یه روزی یه جایی باهانش رودر رو بشم. نباید اینقدر ترسو باشم.

امروز واسه امتحان کردن عکس العملش خوبه. خیتلی وقته کلاس گیتار هم نرفتم صداشون در اومده.

حاضر شدم و گیتارو برداشتم و راه افتادم. فقط چند قدم مونده بود به نمایشگاه نزدیک بشم. استرس همه ی وجودم رو تو

دستاش گرفت. قلبم انگار که میخواست از اون محیط فرار بکنه. محکم خودشو به دیوار قفسه سینم میکوبید. پاهام میلرزید...

فقط دو قدم دیگه... خدای من دستام انقدر لرزش پیدا کردن که حتی قادر نیستم گیتارو نگه دارم. اب دهنمو قورت دادم و دو

قدمو طی کردم. از جلوی نمایشگاه که رد شدم مشتری داشت. گذری اومدم نگاهش کنم. چی کنم دله دیگه حالا هر چی که

پیش بیاد براش فرقی نداره کار خودشو میکنه باز. داشت با مشتری حرف میزد پشتش به من بود که یهو سرشو برگردوند.

انگار بهش الهام شد که من دارم رد میشم.

نگاهم رو غافلگیر کرده بود دستپاچه شدم قدمامو تند کردم و ابرو هامو به هم گره زدم و اخم کردم و با تمام توانی که داشتم از

این پل سراط رد شدم.

یکم که راه رفتم دیدم داغون تر از اونیم که ادامه ی راهو برم.یکم بالاتر اژانس بود.از اونجا ماشین گرفتم و دم آموزشگاه پیاده

شدم.ده دقیقه زود رسیده بودم.در کلاسو باز کردم و همون جور که تو فکر بودم رفتم تو.

رو یکی از عقبی ترین ردیف ها نشستم.

-سلام آرامیس خانم.

دومین سخته ای که تو این چند وقت تجربشو داشتم زدم.از ترس جیغ بلندی زدم.دستمو گذاشتم رو قلبم و اروم اروم نشستم.

-ببخشید من نمیخواستم بترسونمت...فکر کردم استادتو دیدی خوب!

اخمی کردم و رو بهش گفتمک:

-نه خیر مگه ندیدی حواسم نبود.علیک سلام.

-بعد چند هفته اومدی اونم چی...با اخم و تخم...انصافه؟

گرم گرفت.بعضم شکست.یه جورایی اومدم سر این بیچاره خالی کردم.

-نه انصاف نیست...لابد انصاف اینه که هرچی بلاست سر من بیچاره بیاد.انصاف اینه که من هرشب با گریه بخوابم.انصاف

اینه که از فکر و خیال زیاد حتی ادمای دور و برمم نبینم.انصاف اینه که همه همه چیزو تقصیر من بندازن...

اره...این انصافه.

پاشد از در رفت بیرون.با خودم گفتم:اره تو هم برو هیچکس حوصله ی منو نداره.هیچکس منو نمیخواد.

یکدفعه در باز شد و پویان اسایش با یه لیوان اب جعبه ی دستمال کاغذی داخل شد.ابو دستم داد و جعبه دستمال کاغذی رو

هم کنارم گذاشت.

-ابو بخور حالت جا بیاد.به خودت فشار نیار.خودتو اذیت نکن.رنگت پریده.معلومه هر چی که هست خیلی اذیت شدی.من

میشکنم وقتی میبینم کسی که دوشش دارم هر لحظه شکسته تر از لحظه ی پیشه به خودت بیا صورتتم  
پاک کن الان بچه ها

میان هزار و یک قصه واست میبافن بجنب.

یه نگاه بهش کردم. صداقتو از عمق چشمای معصومش دیدم. از ته دلم لبخندی بهش زدم تا ازش قدر دانی  
کنم.

خدایا شکر ت که هنوزم ادمایی هستن که واسشونه مهم باشم. از مهربونی پویان اشکام دوباره سرازیر شد.

-ای بابا... دیگه چرا داری گریه میکنی؟

اشکامو تند تند پاک کردم و دماغم و که به فین فین افتاده بود بالا کشیدم.

-هیچی... فقط میخواستم بگم... مرسی... مرسی که هستی!

- کافیه تو دستتو بدی به من... نمیذارم هیچ کس ادیتت بکنه... قول میدم من کنارت می...

55

در باز شد و بچه ها تک تک اومدن تو کلاس و حرف پویان نصفه موند. ولی مهم نبود. من از تمام جمله  
هاش به یک کلمه

رسیدم:

"مهر"

هیراد

بعد از اینکه بازی ای که با من کردو فهمیدم هر دفعه که منو میبینه نه سلام میکنه نه نگاهی بهم  
میندازه. اگر اتفاقا نگاهی

بهم بخوره اخم میکنه فوراً دور میشه.

دیدم نه... اینجوری همیشه پیش بره. مثل اینکه یه چیزی بدهکارم دارم میشم.

داره بازی میکنه؟ باشه قبوله. تا حالا بازی و نگاه میکردم... ولی از امروز خودم رسماً توش شرکت  
میکنم.

بدببای پشت بدببای. امروز یکی از بچه ها رفته بود چک یکی از مشتری هارو نقد کنه دید حسابش  
خالیه. حتی فکرشم

نمی‌کردم. زنگ زدم به طرف. نه مثل اینکه کاملاً دو در کرده. جوابم که نمیده. من موندم و یه چک 100 میلیون تومانی که

حساب صاحبش خالیه. ساعت یازده بود. بانک هنوز تعطیل نشده. نمایشگاهو سپردم به یکی از بچه‌ها و سوار ماشین شدم.

وارد بانک که شدم یه حسی بهم دست داد. انگار که خودم می‌دونستم که دست خالی بر می‌گردم. فیش نوبت از دستگاه گرفتم و منتظر نشستم. انتظار طولانی نشد. شاید بیشتر از پنج دقیقه نگذشته بود که شماره ی من خونده

شد و به سمت بادجه ی 7 رفتم. زنی پشت میز نشسته بود و داشت مبلغی پول رو جابه‌جا می‌کرد. -ببخشید خانم!-

دختر جوونی سرشو بالا آورد که با دیدن قیافه ی ملیحش حتی یادم رفت چی کار داشتم. وقتی به خودم اومدم که دختر با اخم خفیفی رو به من میگفت:

-امرتون؟!-

-چک دارم که پر نشده.

-چک خودتون؟-

-نه قرار بود به حسابم ریخته بشه.

-به چه مبلغ و تاریخی؟ و به نام چه کسی؟-

-100 میلیون. به تاریخ امروز. به نام آقای...-

چند لحظه تو سیستم چک کرد.

-بله درسته موجودی ندارن. شما تا 48 ساعت دیگه هم صبر کنین شاید مشکلی باشه. در غیر اینصورت طبق خواسته ی خودتو

میتونم چکو براتون برگشت بزنم!

-بله متشکرم خانم. خیلی لطف کردید. مزاحمتون می‌شم پس!

-واسه ی؟

-برگشت دیگه! بازم خدانگه دار.

اومدم عقب عقب برگردم که خوردم به یه نفر. وقتی برگشتم از تعجب شاخ در اوردم.

هستی رحیمی.. همونی که چند وقت پیش رفتم خواستگاریش.

-من.. شرمندم ببخشید ندیدمتون اصلا.

-بله متوجه شدم چون داشتید خانم صابر رو دید میزدید؟

-من؟.. کیو؟.. من ایشونو اصلا نمیشناسم.

-خانم صابر همونیه که تو بادجه 7 کار میکنه.

-اها... ولی من ایشونو دید نمی‌زدم... میگم شما چه خوب کارمندای اینجا رو میشناسین.

بله چون همکارمه و منم تو همین شعبه کار میکنم.

اوه... چه گندی زدم.... فهمید داشتم دختره رو نگاه میکردم ولی خدا میدونه من محو متانتش شده بودم.

-من برم خانم رحیمی با اجازه نمایشگاه بازه.

-بله... حتما از میبینمتون.

-از کجا اینقدر مطمئید؟

با سر به سمت بادجه ی 7 اشاره کرد و لبخد زد.

چقدر تیز و ریزبین بود. شاید من خیلی ناجور نگاه میکردم. نمیدونم. زود از بانک زدم بیرون و تو ماشین

نشستم و نفسمو با قدرت

فوت کردم بیرون.

اخیش... راحت شدم.

...دوماه از اون روزا میگذره....

تو این مدت اونقدر این دختر ب هدلم نشست که خودمم تعجب کرده بودم. کنارش که بودم آرامشو بهم

منتقل میکرد.

انگار دنیا تو دستام وجود داره.

هنوزم از لطف هستی تعجب میکنم بعد از چند بار رفت و آمد مکرر من بدون اینکه از خواستگاری من از خودش که چند ماه

ازش میگذشت بگه باهاش صحبت کرد و قانعش کرد نیم خیره حالا بعد دوماه سختی بالاخره دلش باهام راه اومد و باهام

دوست شد. یه دوستی ساده و بی الایش که بیشتر جنبه ی آشنایی بیشتر و داشت.

اون خیلی شبیه هستی بود.

هم حجابش... هم رنگ چشماش که اقیانوسی بود و از همه مهم تر هم نام هستی بود.

خودم وقتی فهمیدم تعجب کردم.

57

هستی صابراز اون روز شد همه ی هستی من...

خونه ی نیمه کاره ای رو که داشتیم تقریبا رو به اتمام بود رو از بابا خریدم. خونه نزدیک نمایشگاه خودم بود...

حالا من یه انگیزه واسه ادامه ی ساخت اون خونه ی نیمه کاره داشتم...

"آرامیس"

جلوی یه خونه ی ویلایی نیمه کار و ایستادم که کارگرا داشتن داخلش کار میکردن.

یه قدم جلوتر رفتم...

یکی از آجرهایی که جلوی خونه ریخته بودن رو برداشتم. زیر لب زمزمه کردم:

-این دیواری که داری اجر به اجر میچینی و میری بالا روی و بیرونه های قلب منه بسته یه وقت رو

سرت نریزه عشق لعنتی

من....

یه وقت رو سر تو و هستیت خراب نشه یه وقت هستیتو ازت بگیره. تو که هستی منو گرفتی. زانو هام خم

شدن. دوزانو نشستم رو

تلی از شن که جلوی ورودی بود. برام مهم نبود یکی رد میشه و شاید منو ببینه.

من که دیگه چیزی واسه از دست دادن نداشتم. همه چیزم داره میره. داره با این اجرا دور زندگیشو دیوار میکشه طرفش نیام. اخه

خدا جون انصافه من عذاب بکشم و اون....اون...

بازم گریه....بازم اشک...بازم هق هق...اگه اینا نبودن من تا الان خفه شده بودم.

-چرا اینجا نشستتی؟ نیمگی اگه هیراد تو رور اینجا ببینه چی میشه!

مات نگاهش کردم.

-شادی میشه منو ببری خونه؟ نمیتونم راه برم.

سرشو به ارومی تکون داد که قطره اشکی از چشاش چکید. زیر لب گفت:

-این حقت نیست!

"4ماه بعد"

به همین سادگی 4 ماه هم گذشت.

البته واسه من ساده معنیش فرق میکنه.

واسه من ساده یعنی با بغض گلو... با اشک چشم... با هق هق خفه ی هرشب زیر پتو.

ساده یعنی نگاه های با حسرت من به اون وقتی داره با لبخند پشت تلفن با اون حرف میزنه.

اونی که حتی اسمش نمیدونم. رقیبی که نیومده منو از میدون احساسات هیراد به در کرد.

58

"صدای زنگ گوشی"

-بله داداش کاری داری؟

-سلام. امروز میتونی بعد کلاست یه سر بیای مغازه من؟! یه امانتی واسه مامان دارم گفتم بیای بگیر یه بدی بهش من شاید

وقت نکنم تا چند وقت اونجا بیام.

-باشه داداش. من دور و بر ساعت هفت اونجام.

-منتظرم.

بارون داشت رگباري مياريد..تند و تند.

رفتم تو تراس و رو به اسمون داد زدم:تو واسه كي گريه ميكني؟ها!

ببار من عشقم رو گم كردم رد پاشو از قلبم بشور ميتوني؟!!

دستمو به نرده نكیه دادم تا تعادلمو حفظ كنم. هوا سرد شده بود ولي من داشتم هنوز از درون  
میسوختم.مگه غير اين بود كه

ميگفتن زمان اب روي اتیشه؟!!

پس چرا اتیش دل منو خاموش نكرد؟

دستي روي شونم حس كردم.به سرعت برگشتم.بابا بود.

-ترسوندمت دختري؟ببخشيد بابا.من دارم با اقاي پور كيان ميرم نمايشگاهش كار دارم بارون شديده زود  
حاضر شو بنده خدا

جلوي در منتظره.تو هم با ما بيا خيس ميشي.

-نه بابا جون آژانس ميگيرم.

-ميگم بيا بگو چشم.تو اين سيل ماشين كجا بود حالا!

چي ميگفتم؟!....دليلي موجه واسه نرفتن نداشتم.ناچار لباس پوشيدم با ساده ترين وجه ممكن رفتم  
پايين.بابا جلو نشست.منم

عقب پشت سر بابا.از تو اينه چشماشو به خوبي ميتونستم ببينم.

شيشه هاي ماشينش بالا بود و مثل هميشه كه بر اش مهم نبود چه فصلي از ساليم كولر روشن بود.

بابا-اقا هيراد معلومه گرمائي هستيا!

-اره خوب من طاقت گرما رو ندارم حتي الان كه اسفند ماهه احساس خفكي ميكنم.

تو دلم گفتم اون چيزي كه داره خفت ميكنه گرما نيست.وجدانت ه!كه منو نميبيني...

بابا-شرمنده ولي ميشه سر راه اين آراميس منو بيري كلاس؟

-اين چه حرفيه جناب چشم.

-اراميس جان بابا آدرسو بگو.



-بلدن خودشون!

-بلدن؟

59

هیرادیه بار ایشونو سر راه رسوندم.

این حرفو که زد از تو اینه بهم نگاه کرد. با بغض نگاهش کردم. رومو سمت پنجره برگردوندم. یاد اون موقع هایی افتادم که

نمیدونست دوشش دارم. چه قدر اون روزا باهام خوب بود. حداقل صحبت عادی باهام میکرد..

ولی الان چی... نه من بهش سلام میگم نه اون. ببین به کجا رسیدیم.

علازقم اینکه خودمو کنترل کردم تا اشکم نریزه دو سه قطره ی سمج سر خوردن پایین. به فین فین افتادم که توجه بابا بهم

جلب شد.

-بابا گریه میکنی دختری؟

تا این حرفو زد هیراد که در کمال آرامش داشت رانندگی میکردو جور ی تظاهر میکرد که انگار من وجود ندارم از تو اینه بهم

خیره شد و منتظر جوابم موند.

منم زل زدم به چشایی که دیگه دوسال شده بود که عاشقشون بودم و گفتم:

-نه بابا جون فکر کنم سرما خوردم.

هیراد سریع کولرو خاموش کرد.

من-لازم نبود کولرو خاموش کنین به خاطر من!

جوابی نداد فقط سرشو یه بار بالا پایین کرد و دوباره به خیابون خیره شد.

چند بار دگمه های دستگاه پخشو بالا پایین کرد. انگار دنبال اهنگ خاصی بود...

اهنگ شروع به پخش کرد و اون تک سرفه ای کرد...

ناراحتت کردم دم رفتن

خواستم که نا امید بشی از من  
این عادلانه نیست میدونم  
ازم نپرس چطور میتونم  
یکم واست لازمه بی رحمی  
دلیشو حالا نمی فهمی

60

به بغض وادارم نکن اینقدر  
این گریه ها باشه برای من  
تو قلب من یه امپراطوره  
تسلیم میشه چون که مجبوره  
برو نباید مال من باشی  
خواهش نکردم این یه دستوره

???

نفرین به این وجدان بیهودم  
ای کاش من خودخواه تر بودم  
غرور من این بار حق داره  
دنیا به من خیلی بدهکاره  
سکوت یعنی مرده فریادم  
باید تورو از دست می دادم  
از من به تو پنجره ای وا نیست  
وقتی که خوشبختیت اینجا نیست

اهنگ پخش میشد و من میدونستم مخاطب اون اهنگ منم. اون خواسته اینجوری حرف دلشو بزنه... اون میگه برو... ااره دستور

میده که برو... یعنی سرپیچی نداریم.

یعنی با زبون خوش از زندگی و دنیا برو بیرون.. خیلی محترمانه.

ناخونامو فرو کردم تو دستم تا باز ابروم پیش بابا نره.

جلوی آموزشگاه پیاده شدم. ماشینو سروته کرد و رفت. بارون سیل اسا میبارید. هیچکس تو کوچه نبود... ولی من...

ولی من زیر بارون و ایستاده بودم... مهم نبود که خیس بشم. مهم نبود که چه فرقی میکرد. سرمو گرفتم سمت اسمون. زیر لب

گفتم: خدا جون اینجا پلان آخر زندگیه.. درسته؟

باشه. قبوله. قول میدم سکانس اخرو به بهترین وجه ممکن بازی کنم. بدون گریه. بدون اخم. بدون حسرت. بدون تمنای عشق.

یه نفس عمیق کشیدم و پله هارو بالا رفتم. اونقدر خیس شده بودم که جامو با یکی از دخترا که دم شوفاز نشسته بود عوض

کردم. چسبیدم به شوفاز. سردم بود میلرزیدم. اون جلسه رو هم هرجوری بود گذشت.

پاشدم بیام بیرون ولی گرمای شوفاز چشمامو به خواب دعوت میکرد... سردم بود. دستام یخ بسته بود تو سرمای اسفند. بچه ها

یکی یکی کلاسو داشتن ترک میکردن. ولی گرمای لذت بخشی منو احاطه کرده بود که مانع از این میشد حتی از جام بلند

شم. چشمم سنگین و سنگین تر شد تا پلکام رو هم قفل شد.

نمیدونم چه قدر خوابیدم که با لرزه ی ویریه ای که از تو جیب شلوار لیم حس میکردم بیدار شدم. یخ به اعترافم نگاه کردم.

پویان پشت میزش نشسته بود و نگاهم میکرد. نگامو گرفتم و گوشی رو جواب دادم:

-جان ارتینی؟

-کجایی چرا اینقدر دیر کردی تو 7 کلاست تموم میشد. الان هشته ولی هنوز نیومدی. حالت خوبه؟  
 -اره... راستش من ...ام به خاطر چند جلسه غیبتم و ایستادم جبرانی. الان دیگه اخراشه میام.  
 تماسو قطع کردم. چی میگفتم؟ خوابم برد برادر من شرمنده! یهو یادم افتاد پویان هنوز اونجا نشسته.  
 -تو چرا منو بیدار نکردی؟  
 -اگه میدیدی چه معصوم خوابت برده بود هیچ وقت این حرفو نمیزدی.  
 -مگه تو کلاس نداری این ساعت؟  
 -چرا دیدم تو اینجا خوابت برده زنگ زدم همه رو لغو کردم انداختم واسه فردا. بلم نیومد بیدارت کنم  
 فرشته کوچولو.  
 سرمو انداختم پایین. مثل هر وقتی که از خواب بیدار میشدم گنگ بودم.  
 -بعد چهار ماه باز جوابت همون نه مونده؟... اینقدر بی ارزشم.  
 -تو بی ارزش نیستی... من ارزش تو ندارم. تو خوبی... مهربونی.. دوستم داری..  
 ولی من چی؟

62

اگه بهت بگم اره همیشه بدهکار توام... همیشه بهت عشقی که باید میدادمو نمیتونم بدم رو بدهکار  
 میشم. بفهم اینو. من به  
 خاطر خودت میگم. من نمیتونم احساساتمو وقف تو کنم. چون همه رو خرج یکی دیگه کردم. یکی که تمام  
 دارایی منو ساده  
 فروخت... درسته تموم شده همه چیز ولی من...  
 -اگه به فکر من بودی این حرفو نمیزدی.. تو خودخواهی... من برات کم نمیذارم.. تمام احساسمو پات  
 میریزم. کافی نیست؟  
 -نه... چون زیادیه میگم نه.. برو دنبال زندگیت دوباره عاشق شو..  
 -تو خودت میگی وقتی دلت پیش یکی دیگست نمیتونی کس دیگه ای رو به قلبت وارد کنی. غیر اینه؟  
 جوابی نداشتی که بگم. چی میگفتم. حرف خودمو به خودم برگردونده بود. اونم یکی مثل منه.

عاشق کسی شده که دوشش نداره. درکش میکنم. ولی من میترسم. این فرصت خوبیه که بدون هیراد شروع کنم. ولی میترسم

قلبم وسطش جا بزنه. اون موقعست که پویان بیشتر صدمه میخوره.

به خاطر خودخواهی خودم که نمیتونم با احساساتش بازی کنم.

کیفمو برداشتم. زیر لب خداحافظی گفتم و به سمت مغازه ی ارتین رفتم...

بارون بند اومده بود ولی تمام خیابون خیس اب بود.

پیاده راه افتادم. تا مغازه ی ارتین حدودا بیت تا بیست و پنج دقیقه راه بود.

میخواستم تو این مدت یکم فکر کنم. باید همین جا تمومش کنم. نه مثل هر دفعه که میگم تمومه و باز کار خودمو میکنم. هر

بار عقم دستور ترک میداد....

ولی اینبار خود قلبم قیام کرده. اون با گوشای خودش شنید که قلب هیراد نمیخوادت. که واسش بی اهمیته.

و اما پویان....

وقتی چشای ملتمشو دیدم عذاب وجدان گرفتم. چه طور میتونستم اینقدر ظالم باشم.

منم شده بودم یکی مثل هیراد... کسی که به بدترین وجه ممکن کسیو که دوشش داره پس میزنه. فرق من با اون الان چیه؟!

ولی من به پویان گفتم نه.. چون میترسیدم. میترسیدم نتونم اونجور که اون منو دوست داره دوستش داشته باشم. ترسیدم کم

بیارم در مقابل مهر بونیاش. ترسیدم وسط راه جا بزوم و قلب دیوونم بازم هیرادو صدا بکنه. من خائن نیستم.

تنهایی بهتره...اره خیلی سخته... ولی باید از پیشش بر پیام.

"پیشت"

این دیگه کی بود ایه پسری که قیافه ی نرمالی نداشت نزدیک بود بیاد تو بغلم. یه جورایی ازش ترسیدم. عین این دیوونه ها

خندید. عادی نبود. قدم هامو تند تر کردم تا مغازه ی ارتین دیگه راهی نیست.

از یه کوچه فرعی زدم تا زودتر برسم. تصمیمو گرفته بودم. با تمام عشق یادشو ترك میکنم. میخوام قلبمو عایق بکنم تا با هر

بار دیدنش دیگه نلرزه. کوچه ور به سمت خیابون اصلی خواستم بپیچم که دیدم یه ماشین میخواد رد بشه. هوا تاریک بود. گفتم

بزار رد بشه. ماشین اندازه ی دو قدم بعد من رد شد و جلوتر و ایستاد. اومدم رد بشم که با دیدن شماره ی پلاک خشک

شدم. اینکه... پلاک هیراده یه نگاه به توی ماشین کردم از تو اینه جلو چشماشو دیدم. نگاهش به سمت جلو بود. انگار منو

ندیده... یا شاید دیده به روش نمیاره.

به سمت مغازه قدم بعدیمو برداشتم که دیدم ماشینش راه افتاد و دقیقاً جلوی مغازه ارتین ایست کرد.

یعنی با ارتین چی کار داره.

هر لحظه نزدیک تر میشدم. انقدر تند تند راه اومده بودم عرق کرده بودم. صداشونو میشنیدم.

ارتین-به هیراد جان. چه عجب.

بعد به سمت پنجره ی ماشین هیراد رفت. به ارتین سلامی کردم و وارد مغازش شدم دستمال کاغذی برداشتم و صورتمو

خشک کردم. با دیدن ارتین شمام پر اشک شد. ولی نباید گریه میکردم اونم جلو ارتین که تیزبین بود. به سمتشون برگشتم. هیراد

هنوز تو ماشین بود.

ارتین به سمت من اومد.

-ارامیس... هیراد چی میگه؟!

یه نگاه به هیراد که همچنان تو ماشین جلوی مغازه نشسته بود کردم. نفس کشیدن یادم رفت. با ترس گفتم:

-چی میگه؟

.....

به چشمای ارتین نگاه کردم و منتظر جوابش شدم.

-میگه این پسره که نرمال نمیزنه کل خیابون اصلی به فرعی رو تا اینجا داشته دنبالت می اومده.  
تا این حرفو زد به هیراد نگاه کردم. شاید فاصله ی اون تا من 3 قدم بیشتر نبود. به چشماش نگاه کردم دیدم  
اونم منتظر داره

نگاهم میکنه. منتظر حرفی بود که قرار بود بزنم... نه.. یا اره....

نگاهمو ازش گرفتم. تا حالا اینقدر مستقیم نگاهم نکرده بود. رو به ارتین گفتم:

-نه داداش. نمیدونم یعنی... اون تو خیابون اصلی یه لحظه از جلوم رد شد. من بعدش ندیدم. یعنی پشت  
سرمو نگاه نکردم ببینم

هنوز داره میاد یا نه.

-اذیتت کرد؟

64

-نه به خدا. کاریش نداشته باشیا. گناه داره.

-اون گناه داره؟ هه.... همینجا و ایسا یه دقیقه برم کارش دارم. بهش بفهمونم دنبال خواهر من راه نیفته.  
این جمله رو گفت و به سمت بالا ی خیابون پیاده راه افتاد. خوب میدونست اون کجاست. یه در مغازه تکیه  
دادم. تو فاصله ی

یک قدمی هیراد. پاهام از ترس شل شده بود. دستام میلرزیدند. از ترس با ناخونام ور میرفتم.

هیرادم پیاده شده بود و به در ماشینش تکیه داده بود.

یه نگاه به حال من کرد. به رو به رو خیره شدم مثل رفتاری که خودش همیشه بامن داشت. دید محلش  
نمیزارم در حین اینکه

داشت دوباره سوار ماشینش میشد منو مخاطب خودش قرار داد و گفت:

-دیوونه که ترس نداره...

یه جور ی این جمله رو گفت که انگار من اومدم به ارتین گفتم.

ماشین رو با سرعت زیادی دنده عقب به سمت سر خیابون که ارتین رفته بود روند.

انگار فهمید وقتی اینجا باشه من بیشتر به استرسم اضافه میشه و تو دلم میگم پیش ارتین بره که اتفاقی براش نیفته.

3 یا چهار دقیقه بیشتر طول نکشید که دیدم ماشین هیراد جلوی مغازه توقف کرد و ارتین و هیراد ازش پیاده شدن.

ارتین وارد شد و پشت سرش هیراد اومد داخل. تعجب کردم.

با ترس رو به ارتین پرسیدم:

-زدینش؟

ارتین کلتشو به معنی اره تکون داد.

انگار که شک داشته باشم دوباره پرسیدم:

-واقعا زدینش؟

این سوال دوبارم باعث لبخند کم رنگی روی لب های هیراد شد.

-اره واقعا زدیمش. گوشتم پیچوندم تا خودش گفت غلط کردم.

-اخه گناه داشت..

-اون.. اونو نمیشناسی تو.... بار اولش نیست که کیفیتو بردار برسونمت خونه.

هیراد-من میبرمش.

-قربونت خودم میرم. تو مغازه فقط چند دقیقه وایسا اراد نیست.

-باشه پس با ماشین من ببر.

سوییچو به سمت ارتین گرفت. اونم قبول کرد.

انگار هیراد میدونست الان این حال بد منو یا وجودش میتونه خوب بکنه یا عطر وجودش. چه قدر ممنونش بودم.

به سمت ماشینش رفتم. خواستم در عقبو باز کنم که یادم افتاد باید جلو بشینم.



داخل ماشین که نشستم عطرشو با تموم وجود کشیدم تو ریه هام دست چپمو روی دنده که جایی دستای هیراد بود کشیدم.

ارتین نشست و منو از دنیام بیرون کشید.

حرکت کردیم و تو لحظه ی اخر دیدم جلوی مغازه رفتنمونو دنبال میکنه.

دیگه از ترسم خبری نبود...دیگه استرس نداشتم. خوشحال بودم.

استرسم بیشتر به خاطر وجود هیراد بود. و خوشحالیم به این دلیل که هنوز برایش مهمم. پس اونقدر ا هم نسبت به من بی تفاوت

نیست.

ارتین گفت هیراد میگه اون یارو از خیابون اصلی تا اینجا دنبالتنه... پس یعنی....

هیراد ادمیه که همیشه با سرعت رانندگی میکنه. خارج یا داخل شهر برایش فرقی نداره اینجور که این میگه یعنی هیرادم خیلی

وقته که پشت سرم بوده.

یعنی دنبالم بود؟ دور ادور مواظبمه؟ یا اینکه دیده این پشت سرم داره میاد خواسته مواظبم باشه جور ی که من نفهمم.

هر چی که بود نمیتونست خوشحالیمو خراب بکنه. اینا مهم نبود.

مهم این بود که برایش مهم بودم و این مهم ترین چیز بود!

هیراد

تا چند روز بعد از اون ماجرا هر موقع که آرامیس منو میدید بهم نگاه میکرد. انگار که منتظر تغییر رفتار من بود. نمیخواستم

دوباره هواپیش بکنم. ولی خوب...

درسته که ازش دلخورم ولی هرگز اجازه نمیدم کسی اذیتش بکن. اون هیچ وقت نباید بترسه. تا وقتی که باشم هواسو دارم. حالا

هر موقعیتی که باشه. ولی مثل اینکه از رفتارم برداشت اشتباه کرده.

امان از این دختر جماعت که با یه نگاه و حرکت کل هورمون عواطفی که تو بدنشونه شروع به فعالیت میکنه!

"صدای زنگ گوشی"

-جانم هستی من؟

-سلام اقاها...چه طوری؟...

-من خوبم تو چی خبر؟ با مامانت حرف زدی؟ چی شد؟

-گفت بگم واسه جمعه شام تشریف بیارید خواستگاری..

-نه دیگه بعد شام میایم. حدود نه و نیم. دوست دارم هرچه زودتر این مراسمات تموم بشه. اصلا حوصله ی این جور مراسمات رو

ندارم.

-اه... اینطور یاست؟... ببین عروس خانم اصلا قبولت میکنه!؟

-من اون عروس خانمو...

-هیرادی..

66

-جان هیراد؟

-کت شلوار بپوشیا...

-میدونی که از کت شلوار خوشم نیاید اصلا.

-که چی؟... تو عروسی منم نمیپوشی؟

-نه... خخخ شوخی کردم تو اتلیه میپوشم تو عروسی در میارم.

-داری شوخی میکنی..... اقا هیرااااا

-خوب بابا جان. چرا عصبی میشی... اون یه روزم به خاطر هستیم تحمل میکنم.

-خیلی اقاییی

-شما هم خیلی خانومی.

-تلفن قطع کردم و پشت میز نشستم و دستامو رو میز گذاشتم سرم گذاشتم روش.

این نامزدي واجب بود. هم هستي از بلاتکلیفي در مياد هم اينکه مرز من مشخص ميشه.

شايد اينجوري آراميسم بيخيال شد. اين جمله رو با شک گفتم. انگار خودم ميدونستم احساسش بيشر از اين حرفاست.

این سري سر خواستگاري محتاط تر عمل کردم. به مامانم تاکيد کرده بودم که راجب ازدواجم فعلا به هيچکس نگه نميخواستم

دوباره به گوش آراميس برسه.

هر چند شتر سوار ي دلا دلا نميشه!

دومين بارم بود که خواستگاري يه دختر ميرفتم. ولي فرق اساسي ايندفعه با دفعه ي پيش اين بود که انتخاب خودم بود و دوش داشتم!

طبق روال همه ي خواستگاري ها مراسم منم گذشت. همه چيز توافقي بود و مشکلي نداشتيم.

مراسم نامزدي هم افتاد براي يک ماه بعد. به همين سادگي!

ميدونستم انعکاس اين خبر آراميس رو خرد ميکنه. ولي تنها راه چاره من بود. شايد اينطوري به پاي من ديگه نميشست. شايد ازم متنفر بشه. مهم نيست. اون بايد دوباره خودشو بسازه. بشه آراميسي که قبلا بود.

من هيچ وقت نخواستم مستقيم بهش بگم نميخوامت. اونم غرور داره. اونم ميشکنه. اون يه دختره. دختر ي که قدم اول راه عاشقي رو برداشت بدون اينکه از بودن هم قدمش مطمئن باشه!

هوا خيلي سرد شده. دو سه روز که برف بي وقفه مياره. امروز نباريد و منظره ي سفيدي رو به نمايش گذاشت!

هستي ازم قول گرفته بود که امروز برم دنبالش و رو برف هاي پارک قدم بزويم. هرچي اصرار کردم سرده سرما ميخوري گوش نکرد.

دست تو دست هم وارد پارک شدیم. کم و بيش ادمايي تو پارک به چشم ميخورند. بعضيا خانوادگي بودند. بعضيا مثل ما دونفري

توي پارک برفي قدم ميزدن. خلاصه هيچ کس تنها نبود. راس گفتن که هواي برفي دو نفرست!

67

هستي- هيراديه—

-بله؟

-هيراديه—

-ميگم بله خب؟

-هيراديه—

چپ چپ نگاهش کردم!

-خوب بگو جانم تا حرفمو بزnm ديگه!!!

خندم گرفت... دخترا چه قواعدي داشتن!

-خب جانم؟

-اها اين شد. ميگم فکر کن شايد تا سال ديگه يا سال بعديش با بچمون داريم تو پارک قدم ميزنيم.

از الان داشت تو روياهاش سير ميکرد. رويايافي به دخترا صدمه ميزنه. خندم گرفت.

-هستي کسي از ايندش خبر نداره. بعد تو ميخواي بچه رو تو برف بياري بيرون سرما بخوره؟

-نه بابا. اين برف بس که قشنگه کسي سرما نميخوره.

همون لحظه صدای عطسه اي از اون طرف پرچين اومد. بوته هاي شمشاد بلند مانع ديدن تصوير اون دختر ميشد.

هستي ريز ريز خنديد و رو به اسمون گفت:

-خدایا ميخواستي فقط منو ضايع کنی؟

-نه ميخواست بگه هميشه اون چيزي که فکر ميکنی نيست.

صدای هق هق ضعيفي از پشت همون شمشادا ميومد. هق هقش منو ياد کسي مينداخت! کسي شايد شبیه اون.

هستی داشت به سمت پرچین میرفت. دستشو گرفتم و مانعش شدم.

-نمیخواه بری نگاهش کنی ناراحت میشه.

-ای بابا. یواشکی نگاهش میکنم.

پاورچین پاورچین رفت و شمشادا رو کنار زد چند لحظه موند و نگاه کرد. یه لحظه اخماش رفت تو هم. بعد نگاهش حس ترحم

گرفت. با دست بهم اشاره کرد که بیا.

پاهام رو زمین قفل شده بود. شاید میترسیدم از اون چیزی که قرار بود ببینم.

چند لحظه بعد هستی اومد طرفم.

-چرا بهت میگم بیا ناز میکنی؟

-چون دیدن بدبختی مردم دیدن نداره.

68

-هیراد اگه میدیدی.. رو نیمگت ننشسته بود. جلوی نیمکت زانو زده بود و داشت با انگشتاش رو برفای صاف یه اسمو

مینوشت. جالبیش میدونی چیه؟!

سرمو تگون دادم که یعنی بگو!

-اون اسمی که نوشته بود مثل اسم تو بود. رو برفا تو یه قلب نوشته بود هیراد و با دستاش اسمو هی نوازش میکرد. هیراد من با

خودم فکر کردم چه قدر بین زندگی ادما تفاوت داره. من هیرادی دارم که دوستم داره و پیشمه. شاید هیراد اون ترکش کرده و

دوستش نداره. فکر کنم باید خیلی ادم سنگدلی باشه که اشک همچین دختر مظلومی رو در آورده. نمیدونی که با یه مانتو خالی

نازک رو برفا نشسته بود. و اشکاش رو اسم هیراد میچکیدن. انگار دختره اصلا احساس سرما نمیکرد. مثل اینکه سر و بی حس

شده بود چه قدر تفاوت بین هیراد نام هاست. هیراد من اقااست دل کسی رو نمیشکونه. ولی هیراد اون دختر بدجور این دختر و

کشته. معلوم بود روحی توش نمونده. کاش هیرادش بهش برگرده. کاش باهش مهربون باشه.

سر مو انداختم پایین. حدسم به یقین تبدیل شد. ارامیس با فاصله یی به پرچین ازم بود. اون اشک میریخت واسه عشقی که

نیومده از دستش رفته بود و من دست تو دست عشقم قدم میزد. هستی راست میگفت. هیراد پسته. نامرده. ولی منم مقصر

نیستم. اون عاشقم شد. من هنوز تو بهتم. من به درد اون نمیخوردم. تفاوت سنی ما شاید بعدا به چشم میخورد. جدا از این من اونو

نمیتونم به چشم دیگه ای نگاه کنم. اگه هستی میدونست اون هیرادی که همش میگه کاش به این دختر برگرده منم هرگز

این حرفارو نمیزد. شایدم اگه میفهمید از من بدش میومد.

ولی منم قربانی شدم. خدایا! تقصیر من نیست. من نه تا به حال حرکتی کردم نه چیزی گفتم که نشون بده عاشقتم.

ولی دلم میسوزه اون داره با خودش چی کار میکنه! هیچ وقت فکر نمیکردم کسی منو اینقدر دوستم داشته باشه!

-هستی من سردم شده. میرم تو ماشین میشینم برو به اون دختر کمک کن پاشه. اینجوری یخ میزنه میمیره. زود بیا.

با قدم هایی لرزون به سمت ماشین رفتم. خدایا. این چه آزمایشیه که داری منو میکنی؟

من باید چی کار کنم؟

"هستی"

پشت سر مو نگاه کردم. هیراد دیگه تگریبا به ماشین رسیده بود. اروم پرچینای شمشادی رو دور زدم و با قدم هایی که سعی

میکردم با ارامش بردارم به دختر نزدیک شدم.

بالای سرش و ایستادم.

بدون اینکه سرشو بالا بیاره گفت:

-بالاخره اومدی؟! ...عطرتو حس میکنم .

69

از غصه چشمامو باز و بسته کردم تا گریم نگیره.چه قدر داغون بود این دختر.

-سلام دختر خانم.

سریع سرشو آورد بالا.انگار از اینکه به جایی عشقش منو دیده جا خورده.گنگ نگاهم کرد.

-من نمیخواستم خلوتتو به هم بریزم..ولی اینجا اینجوری سینوزیت میکنی سرما میخوری ها..رو زمین برفی که با یه مانتو

شلوار نازک نمیشینن که دختر خوب.پاشو..پاشو تو این سرما نشین.مشکلت هر چی که هست اینجوری حل نمیشه.الان ماشینم

که گیر نیاد تو این برف.بیا من و نامزدم میرسونیمت تا یه جایی.

دوباره مات بهم نگاه کرد .

مثل خودش رو زمین نشستم.بهم اعتماد نداری؟!..باور کن من فقط دلم واست..

-دلت واسم سوخت؟!..ببین کارم به کجا کشیده که مردم بهم ترحم میکنن ولی اون یه نگاه نمیکنه...خانم یه نگاه توقع

زیادیه؟

-چی بگم والله...ببخشید فضولی میکنم...اسمش هیراده؟

به قلب یخی ای که کشیده بود نگاه کرد و لبخند تلخی زد که از ده بار گریه تلخ تر بود.

-اسم نامزد منم هیراده.بیشتر به خاطر همین طرفت اومدم.

-خوشبختین؟

-اره خدارو شکر هیراد یه مرده واقعی...—

دیدم با حسرت نگاهم میکنه.از ادامه دادن حرفم پشیمون شدم.

-بیخیال پاشو بریم میرسونمت.

-نه میخوام قدم بزدم.زیاد دور نیست خونمون.

تا این جمله رو گفت عطسه ای کرد

-بیا اینم از این سرما خوردی. تو یخ نزدی این همه مدت تو سرما؟

-سرما؟!... من سردم نیست. یادش منو گرم نگه میداره.

بلند شدم و دستشو گرفتم و یهو یی بلندش کردم.

همونطور که دستشو گرفته بودم با خودم سمت ماشین میبردمش. مطیعانه راه میومد. هیچ حرفی  
نمیزد. سرشو انداخته بود

پایین. آگه دستشو نمیگرفتم تو درختم میرفت.

دم ماشین که رسیدم دیدم هیراد دستاشو گذاشته رو فرمون سرشم گذاشته روش. انگاری خوابیده. در ماشینو  
باز کردم و آرامیسو

تو ماشین نشوندم. سرش پایین بود. به یه نقطه ی نامعلوم خیره شده بود. خودم جلو نشستم و صورتمو سمت  
هیراد بردم و دم

گوشش گفتم:

-هیرادم. پاشو آقایی.

70

با این حرفم هیراد انگار از خواب پریده باشه. گفت:

-اومدی؟ داشتم فکر میکردم سرم درد گرفت یهو خوابم برد.

طبق عادتش سوییچو چرخوند و استارت زد. اومد اینه جلو رو تنظیم بکنه که دستش رو اینه خشک شد.

"هیراد"

اینه رو به سمت چپ تکون دادم تا بهتر تنظیم بشه. ولی به جای خیابون پست سرم یه دختر با چشمایی  
غمگ زده رو دیدم. یه

دختر که از سرما نوک بینیش قرمز شده و بود و چشمش از اشک .

ناخودآگاه زیر لب گفتم "اوه"



با این حرفم سرشو بالا آورد. بهم نگاه کرد. تنش شروع به لرزیدن کرد حتی بیشتر از زمانی که روی برفای یخ زده نشسته

بود. اینو از تکونایی که شونش میخورد میشد به راحتی فهمید.

نگاهمو به سمت هستی چرخوندم. با چشم ابرو بهم داشت اشاره میکرد که باهش سلام علیک کنم. خدایا. نکنه الان همه چیو

بگه به هستی دست چپمو به عادت همیشگی که استرس داشتم مشت کردم. رو به آرامیس کردم و جوری که انگار بار اوله که

میبینمش باهش سلام و احوال پرسیدم کردم

-سلام خانم خوب هستین؟

زیر لب صداشو شنیدم. با تعجب حرف منو مزه مزه میکرد "خانوم..؟"

با خودم گفتم الانه که میگه منو میشناسه. ولی اون در جوابم چیزی نگفت. روشو سمت پنجره کرد و سرشو بهش تکیه داد.

چشمش پر اشک بود ولی خیلی خوددار تر از اونی بود که اجازه ی خروجشونو صادر بکنه!

هستی جوری که من فقط بشنوم گفتم:

-چه سوالیه که میکنی هیراد؟ ... به قیافه ی این دختر میخوره خوب باشه؟ این انگار مرز نابودیم رد کرده؟

-من چی کنم؟ حواسم نبود!

هستی-خانمی ادرستو میگی ببریمت؟

آرامیس یه نگاه از اینه جلوی ماشین به چشمام کرد. نگاهش حکم خنجر توی قلبم رو داشت. نگاهش حکم هرچی فحش و

ناسزایی که تو دنیااست رو داشت. نگاهش حکم بیداری وجدان منو داشت.

رومو سمت خیابون گرفتم. طاقت نگاه غمگینشو نداشتم. هرچی که بود دلم براش میسوخت. دلم از خودمم میگرفت که نا

خواستہ باعث حال و روز این دختر شدم.

ارامیس-خانم ممنونم... من از اولم گفتم که مزاحم نمی‌شوم. نمی‌دونم چرا حتی تو ماشینتو نم نشستم. من خودم  
میرم. نیاز به

اکسیژن دارم. ممنونم. خدا حافظ.

هستی-ولی خانم..

-خدانگه دار. مرسی بابت کمکتون خانم.

71

هستی اومد حرفی بزنه که مانعش شدم.

-بزار با خودش خلوت کنه. هر جور راحتی بی خیال.

فکر کردم اگه آرامیسو می‌رسوندیم اونم خونشون چند تا کوچه اونور تر از خونه ی ما... هستی نمی‌گفت  
چه طور نمی‌شناسیش؟ یه

جورایی فکر کنم خودشم فهمید که رفت.

شایدیم از بس که از من بدش اومده طاقت حضور منو نداره.

خدایا. نگاهت رو بهش کم رنگ نکن!

ارامیس

حس می‌کردم که باز دچار اشتباه شدم. یه حسیی داشتم مثل عذایی وجدان.

رها من نمیتونم. یه جوریم. خون خونمو داره میخوره!

-وا.. چرا اخه پسر به این خوبی.

-خوب؟... خوب اره خوبه ولی من نباید قبول می‌کردم دوباره. روز اول تو مهمونی خانوادگی یکی از  
اشناهای دور مون بود. ادم

خوبی به نظر می‌رسید. اون روز هر بار بهم نگاه می‌کرد. تو بحثا که شرکت می‌کردیم همش حواسش به من  
بود..

چند روز بعدش بهم گفت که منو دوست داره و از اخلاقم خوشش میاد. من بهش گفتم برام قابل باور نیست  
تو چند بار دیدن و

خوش او مدن؟...

گفتم اقا مهرزاد قلب من یه جورایی دیر باوره. من باورت ندارم. گوش نکرد که کلی دلیل و منطق آورد که چی... من کاری

میکم که کنارم احساس بدی نداشته باشی. رها نمیدونم چی شد که پیشنهاد دوستیشو قبول کردم. منی که چند ماهه حتی

پیشنهاد ازدواج این پویان بدبختو که جلز ولز میزنه رو رد میکنم...

شاید اون قسمتی از قلبم که توش خلا وجود داشت بهش جواب مثبت داد. رها بیست و چهار ساعت نکشیده پیشمون شدم. نه

اینکه اون بد باشه ها.. نه

فقط... نمیدونم نمیتونم باهاش باشم. نمیتونم بهش محبت کنم. نمیتونم نازشو بکشم.

من یه دخترم. یه دختر ناز داره.. ولی من حتی نمیتونم واسش ناز کنم. اون روز ازش وقت خواستم تا جوابشو بدم. عصرش که از

مرکز خرید داشتم میومدم با خودم گفتم تو مسیر برگشت که هیراد و میبینم به چشماش نگاه میکنم. میخواستم چشماش مثل

همیشه منو هدایت کنن.

ولی ندیدمش و ندیده این تصمیمو گرفتم. مهرزاد خیلی خوبه خیلی مهربونه ولی با هر حرف عاشقونش به جای اینکه احساس

خوبی کنم و عاشق بشم بدم میاد و ناخودآگاه چندشم میشه. تمام رفتارها و کاراشو تو ذهنم با هیراد مقایسه میکنم.

-هر آدمی شخصیت خودشو داره ارامیس... بقم چرا مقایسه میکنی؟

72

-دست من نیست ناخودآگاه تک تک رفتاراشو انالیز میکنم و مقایسه میکنم و نتیجه یی اخر باز هم برتری هیرادو به رخم

میکشه! من نمیخوام با مهرزاد بازی کنم. اون هر روز به گفته یی خودش بیشتر بهم علاقه پیدا میکنه. ولی من قلبم هر لحظه

ازش دور و دور تر میشه.

گفتم دوسش ندارم عیبی نداره. زمان همه چیز رو حل میکنه. ولی هرچی میگذره بیشتر به این نتیجه  
میرسم که اوضاع داره بد

تر از قبل میشه. من خواستم با وجود مهرزاد هیرادو فراموش کنم ولی هیراد پررنگ تر از قبل شد.  
من گیجیم گنگم. مغزم نمیتونه بهم فرمان بده. دلم مهرزادو قبول نمیکنه. در مقابل حرفای عاشقونه اش  
گوشاشو میگیره. حتی

یه بارم دلم نلرزیده واسش.

-تو نباید مهرزادو بازی میدادی.

اشکام خیلی عادی مثل همیشه که کم میاوردم شروع به بارش کردن.

-من... من نمیخواستم اونو بازی بدم. نخواستم باهاش بازی کنم. من گفتم با وجودش زخم قلبمو ترمیم  
میکنه. مرحمم میشه. من

هیرادو بالاخره میتونم از زندگیم پاک کنم. ولی همه چیز برعکس شد. رها من نمیخوامش. هیچ حسی بهش  
ندارم.

-یه راه میمونه. بیشتر از این نباید بزاری احساساتی بشه و بیشتر بهت عادت بکنه. بهش بگو همه  
چیزو. تمومش کن.

-ولی... نمیتونم. اون میشکنه... اون طاقتشو نداره. اون فکر میکنه از اول میخواستم باهاش بازی کنم.  
رها من میترسم آهش منو بگیره. من همینجوریش داغونم.

-نه که الان نگرفته؟!... والله. یکیو میخوای که تو رو نمیخواد یکی دیگه رو میخواد. بعد اونیه که تو رو  
میخواد نمیخوای! این چه

وضعیه اخه. تو اونو میخوای نمیخوادی. اون یکی تو رو میخواد تو اونو میخوای... من که سر در نمیارم.

-عشق هیراد همچین تو دلم شعله ور شده که مطمئنم فقط بعد از مردنم خاموش میشه. تاوقتی روشنه اجازه  
ی ورود هیچ

کسی رو به دلم نمیده.

-نه... بیخود کرده عشقت... تو دوفرده خیال شوهر کردن نداری مگه؟!... الان داری این دوستی چند  
روزه رو به هم

میزنی... نکنه بعدا باز مسخره بازی در بیاری شوهر کردی بگی من تو دلم یه عشق بیشتر ندارم بری  
طلاق بگیری...

خدایا یه عقل درست حسابی به این دوست من بده!

داشتم تو نت میچرخیدم که یه عکس نوشته از سهراب سپهری به چشم خورد. "کنار تو تنها تر  
میشوم!"

فرستادمش به صفحه ی شخصی مهرزاد. نمیدونستم واکنشش نسبت به اون چیه. چاره ای جز انتظار  
نداشتم.

به دو مین نکشید که واسم پیام اومد "واقعا؟"

حرفی واسه گفتن نداشتم. یه شکلک متأسف و اسش فرستادم.

فرستاد "فکرشو می کردم. تو دلت پیش اونه..."

شوک شدم. چی میگفت... منظورش کی بود؟ ازش پرسیدم کیو میگی حال خوبه!؟

خسته از پیاماش شمارشو گرفتم دیدم رد تماس زد. پیام دادم "چرا رد میزنی؟"

73

"حالم خوب نیست نمیتونم حرف بزنم. منظورمو خودتم میدونی... من پیام خصوصیاتو تو نت خوندم"

به مغزم فشار اوردم. چطور اخه... اه یادم اومد. رمزمو تو گوشیم قسمت یادداشت ها ذخیره کرده بودم که  
یادم نره. حتما اونروز که

گوشیم دستش بود برداشتتش. با حساب کاربری من وارد شده و خونده. اون پیامی که راجب هیراد به رها  
فرستاده بودم.

"خیلی کار اشتباهی کردی. این کار هم یه جور دزدیه!"

"اگه نمی فهمیدم که تو هیچ وقت نمیگفتی...!"

"چیزی نبود که بخوام بگم. یه عشق یه طرفه که شروع نشده تموم شد. تو که فضولی کردی پیامارو  
خوندی تاریخ ارسالشونم

میخوندی. مال چندین ماه پیش بود!"

"به تاریخش حواسم نبود. تو میخوای بهم بزنی نه چرا بهانه میاری. چرا دروغ میگی!?"

"من چیزو ازت مخفی نکرده بودم. دروغ نگفتم بهت!"

"من بهت گفتم دوست دختر قبلیم دروغگو بود. همه چیزو ازم مخفی میکرد. من از دروغ بدم میاد. بفهم."

"من میفهمم... تو نمیفهمی... تو گوش نمیدی بهم.. من دروغ ن گ ف ت م! اینقدر با اعصابم بازی نکن."

"خوبه میدونی ناراحت شدن چیه!... کاری که هر روز باعثش میشی!"

"مهرزاد بس کن.. میفهمی..."

"دهنتو ببند با من حرف نزن الان عصبیم"

گوشی تو دستم خشک شد... دهنتو ببند!... مهرزاد!؟ با من بود؟

-چه زود عاشقانه هات تبدیل شد به فحش. نفسم.. گلم.. عشقم.. عزیز دلم?? ? تو دهنتو ببند خلاصه شد!... هه

-تو باعثش بودی... تو... تو که منو نمیخواستی چرا از اول نگفتی؟! چرا قبول کردی

پیشنهادمو؟! ها؟! اونجوری بهتر بود تا الان

که..."

"من گفتم شاید بتونم باهات خوشبخت باشم.."

"اره از این فکر کردی که الان داری منو بدبخت میکنی... منو بازی دادی ارامیس... من شدم

بازیچت. تو یکی دیگه رو دوست

داری اومدی با من دوست شدی. خدایا انصافه?..."

-من نخواستم با تو بازی کنم..."

-خفه شو.. حرف نزن... هیچی نگو بدترش نکن. برو آزادی... برو با هر کی که میخوای دوست شو... اصلا

برو با همون هیراد

عشقت"

این جملش رفته بود رو اعصابم. برو با عشقت.... هه.

"باشه اینجور یاست?..."

"اره.."

"من غلط بکنم دیگه با کسی دوست بشم... بعد از مدت هخا به یکی اعتماد کردم گفتم خوبه... چي در اومدي

تو... هان؟!... کسی که بهم تهمت میزنه دروغگو خطاب میکنه. اینقدرم اذیتم نکن. خستم کردی. من نه با اون عوضی کار دارم

دیگه نه با تو.. همتون خستم کردید میفهمی؟"

"به خاطر همین میگم برو... دلمو شکستی آرامیس... برو"

"الان مگه حال من خوبه؟!... تو اشکم در آوردی... باشه تو هم برو.. یادت باشه من در مقابل توهینای تو بهت هیچی نگفتم. برو

ولی وقتی به جایی زندگیت گره خورد یاد اشکای امشب من بیفت. دل شکسته یه روزی زخمیت میکنه!"

"فکر نمیکردم اینطوری باشی.."

"منم... تو از این رو به اون رو شدی.. دیگه اون مهرزاد همیشگی نیستی... از فردا تو واسم همون مهرزاد قدیمی هستی. همونی

که به عنوان یه فرد معمولی میشناختم. اینم از پلان آخر قصه ی ما کات!"

"میدونی چیه؟!... تو برام حتی همون آرامیس قبلی هم دیگه نیستی.. ازت بدم میاد."

"من دشمن نیستم.. بفهم اینو"

"ولی حتی دشمن ادم رو در رو مبارزه میکنه... بازی نمیده ادمو."

اعصابم خورد شده بود. اشکم در اومده بود. گریه میکردم نه واسه اینکه داشتم ازش جدا میشدم... نه! به خاطر بی کسی

خودم. واسه این که تا وقتی هیراد نامی تو جهان هست من نمیتونم قلبمو به کسی بدم. فکر کردم میشه ولی نشد...

"سرم درد میکنه میخوام بخوابم تمومش کن. خودتم برو بخواب صبح باید بری سر کار"

-تو نمیخواد نگران من باشی. باشه تمومه عشق من. از این لحظه همه چیز تمومه! بای واسه همیشه!"

"نمیخواستم اینجوری تموم بشه... تو یه ساعت ورق برگشت. خدا حافظ. شب خوش."

گوشیو گذاشتم بالا سرم. مقصر قضیه کیه؟!... سرمو بین دستام گرفتم. اره مثل اینکه به من عاشقی نیومده!

خیلی وقت بود از ترس یادآوری خاطراتم بهش حتی نگاهم نکرده بودم. دفتر خاطراتمو میگم... ولی الان چه فرقی

میکنه؟! زندگی هر روز داره جلوی چشمم رژه میره.

باز کردم... آخرین تاریخ مال چند ماه پیش بود... جایی که تازه فهمیده بودم اون کسی رو جز من داشت...

انگشت اشارمو روی اسمش کشیدم. اسمش معجزه میکرد.

صفحه ی جدیدی رو باز کردم. با دستم صافش کردم. خودکار مشکو ترجیح دادم. مثل زندگی.. تیره تاریک... دلگیر...

"به نام اونی که با اینکه میدونم منو میبینه حس میکنم کم کم داره فراموشم میکنه

75

زندگیم رو هواست... حتی نمیدونم لحظه های بعدیم چه طوری میگذره. به خاطر اون نمیتونم رو زندگیم برنامه ریزی

کنم. نمیتونم کسی رو دوست داشته باشم. نمیتونم مثل همه ی دخترای هم سن و سالم رویای ازدواج تو سرم داشته

باشم. نمیتونم فکر کنم که اسم بچمو چی بزارم تو آینده. نمیتونم...

تا وقتی که هست... نمیتونم.

وقتی که نزدیکه واسم سخت میگذره که هستو مال من نیست...

وقتی هم که دور میشه دلم تنگ میشه... شور میزنه. با همه ی بی محلیاش نگرانش میشم.

خدا جون. دیدی خونه کجا خریده؟... چهار تا کوچه بالاتر از ما...

هستیم میشه چهار کوچه...

راستی... اونم واسه خودش هستی پیدا کرده... شده دنیاش... نگرانش میشه... دلنتگش میشه. تو گوشش عاشقانه هاشو زمزمه

میکنه. نگاهش میکنه تا دلشو بلرزونه. روش غیرتی میشه. خستت نکنم. ارزو های منو به هستیش هدیه کرده.



تصمیم گرفتم نبینمش... ناخودآگاه هر بار جلوم سبز میشه. داری منو امتحان میکنی؟! ...  
 امتحانت خیلی سخته خدا جون.. میترسم مشروط بشم. کاری نکن باز دلم سمتش پر بکشه. من به مال مردم  
 چشم ندارم.

فقط یه چیزی...

یه خواهشی ازت دارم.

برو به هستیش بگو....

تو هستی اونی اون هستی من. مواظب هستی من باش. نذار دلش بگیره. ناراحتش نکن. کنارش باش. بزار  
 باهات حس آرامش

داشته باشه. من که قسمتش نبودم... حالا که تو قسمتش شدی محکم نگاهش دار.

خداجون بهش بگو که هیراد یکی از فرشته هاته...

بگو مرد من عاشق سرعته... جلوشو بگیر ولی مواظبش باش..

بگو مرد من حتی تو زمستونام کولر روشن میکنه... بهش ایراد بگیر.. نفسش میگیره!

بگو که مرد من خیلی شوخه... از شوخیاش ناراحت نشو..

مرد من عاشق فسنجونه.. برایش بیز خوشحال بشه.

مرد من هیچ وقت شلوار لی نمیپوشه... واسش نخر خوشش نیاید.

بگو که...."

نفسم گرفت... نتونستم ادامشو بنویسم. اشکام باعث پخش شدن جوهر کاغذ شدن. نباید تسلیم میشدم با همون  
 حال زار ادامه

دادم:

"خدا جون... نکنه یه وقت بخوای تقاص اشکای منو با اشکای هیراد بگیری...؟! "

یه وقت چشمای نازشو بارونی نکنی؟! ... من طاقت قصه هاشو ندارم. تحمل قرمزی چشماشو ندارم.

من... من میبخشمش... اون که تقصیری نداره.. خوب هیچ وقت نخواست دوسم داشته باشه. عشقم بدرقه ی راهش.

بره به سلامت...

خوشبخت بشه... آگه بدونم خوشبخته واسم کافیه... درسته که نمیدونم چه حالی دارم...

حال این روزای من یه چیزی بین مرگ و زندگیه.

زخم دلم جوریه که نه میکشتم نه زنده نگهم میداره...

رویام شده دردم.... عیبی نداره. خدارو شکر خوشبخته کافیه. من به درک.

آگه عاشقش نبودم الان وضع بعد دو سال چطوری بود؟... بهتر بود؟ خداجون... قول دادیا... اذیت نشه ها...

غصه نخوره ها... سختی نبینه ها... من که زندگیم سیاه شده... سفیدیاشو ببخش به هیرادم.

کمک کن خانومش و اسش خانومی کنه

اندازه من نذاره رنگ غمو ببینه.. اندازه ی من تنهایی هاشو بر اش پر کنه. اندازه ی من کنارش بمونه..

اندازه ی من هواشو داشته باشه. اندازه ی من دوستش داشته باشه...

نه این یکیو بیشتر از من... بیشتر از من دوستش داشته باشه..

ولی شک دارم که کسی بتونه مثل من دوستش داشته باشه... من میکشم کنار..

خوشبخت باشی زندگی من...!"

دفترتو بستم و از ته دل داد زدم.. گریه کردم...

خداحافظی سخته.. خیلی هم سخت.. دو بار با مشت کوبیدم تو سینم.. آخه دیگه نفسم بالا نمی اومد...

آخه دارن نفسمو از من میگیرن...

من تو بی هوایی میمیرم...

خدایا.. نفسمو از من بگیر!

من... ارامیس پارسا در همین لحظه کنار همین سجاده قسم میخورم که خودمو نیازم. خودمو پیدا

میکنم. خودمو از نو میسازم. من

میجنگم... نمیزارم سرنوشت شکستم بده.

سرمو رو مهر و کف دستامو رو زمین گذاشتم. احساس میکردم تو آغوش خدام. حمایتشو بیشتر از هر بار حس میکردم.

تصمیمو گرفتم. مطمئنم تا هر وقت دیگم که منتظر بمونم هیراد مال من نمیشه. چیزی که سهم من نباشه به زور هم مال خودم

بکونمش به راحتی از دست میدمش.

خیلی سخت تونستم به این لحظه و به این تصمیم امروزم برسیم. سخت زانو های زخمیمو درمون کردم تا بتونم از رو زمین بلند

بشم. حالا وقت برداشتن اولین قدمه...

77

باید آرامییس ضعیفی که تو وجودمه رو از بین ببرم. باید قاتل خودم بشم. راستشو بخواین دیگه حالم از خودم داره به هم

میخوره. بیه دختره ضعیف که متکی به احساسشه. عاشق شد و به پای عشقش دو سال از زندگیشو تو گذشته جا گذاشت.

یکی که چشمش به در خشک شد تا عشقش بالاخره بیه روزی در قلبشو بکوبه... اما چه انتظار بیهوده ای...

یه دختره میسازم قوی... یکی که دیگه عاشق نشه... یکی که هر بار کم میاره نزنه زیر گریه... یکی که محتاج دیگران

نباشه. بهار نزدیکه... چند روز دیگه بیشتر نمونده.. به خودم بیه دختر نو عیدی میدم. تو این چند مدت حتی درست درمون کنار

خانوادم نبودم. با هر حرفی بهشون میپریدم. اشکام اعصابمو ضعیف کرده بودن.

نمیدونید چه زجری داشت وقتی سر مامان یا بابا یا یکی از آشنا ها داد میزدم یا تند برخورد میکردم. خودم همون لحظه

پشیمون میشدم. ولی چه شود. دلی که شکست خوب نمیشه.

چقدر تو اونروز ها به خودم لعنت فرستادم و تو دلم اسم هیراد و فریاد زدم و گفتم مقصورش تو بودی!...

دیگه مزاحم کسی نمیشم. اقا هیراد دیگه لازم نیست نگاه های یواشکیمو تحمل کنی... راحت میشی..  
حالا میتونی با تمام احساس به تمام هستیت برسی.

منم به هستیم میرسم.. البته اگه چیزی ازش باقی مونده باشه..

نمیدونم دلم واسه این دختر احساساتی درونم تنگ میشه یا نه؟!...

میدونی خدا جون... دلم خیلی براش میسوزه.. هیشکی درکش نمیکنه. خیلی زخم خورده. زخم پشت  
زخم.. درد پشت درد..

امشب ولی میکشمش... هم خودمو راحت میکنم هم اون دختر بیچاره رو. سر سجادت حرف قتل  
میزنم.. منو ببخش..

مانتو هام رو زیر و رو کردم. همش رنگ تیره بود: سرمه ای.. قهوه ای.. مشکی.. طوسی.. با ناامیدی داشتم  
در کمدم میبستم که

چشمم به مانتو کرم رنگم خورد. اون انتها ی کمدم بود. خیلی وقت بود نپوشیده بودمش. این چند مدت که یه  
جورایی غمگین و

افسرده بودم رنگ تیره رو ترجیح میدادم. لبخندی بهش زدم و از تو کمدم در آوردمش. نیاز به اتو داشت. به  
قول معروف سگ

جویده شده بود. دست به اتوم خوب بود. ظرف کمتر از پنج دقیقه صاف صاف شد. اویزونش کردم تا حاضر  
بشم. موهامو بالا جمع

کردم. بی هیچ تزئین خاص دیگه ای! ساده ی ساده. به اینه نگاه کردم. دختر تو اینه شکسته به نظر  
میرسید. داغون بود. زیر

چشمش گود افتاده بود و حلقه ی کبودی به چشم میخورد. از اون گونه هایی که همه تعریفشو میکردن  
چیز زیادی نمونده بود

ولی خوب هنوزم تو چشم بودن.

انگشت اشارمو زیر چشم کشیدم. این خط دیگه کی افتاد؟! یه چروک تازه به چشم اضافه شد. ریز بود ولی  
من میدونستم اون

چروک ریز به خاطر کلی غم سنگین ایجاد شده.

کرم پودر زدم تا رنگ بی روحم برگرده. یه رژگونه ی محو هلویی رو گونم.. یه رژهلویی با یه ریمل  
که چشمم بی روح

نباشن. شد ارایش عروسکی...مداد نزد. سادگی رو واسه امروز ترجیح دادم.  
 تو ذهنم دنبال شال رنگ روشن که به مانتو کرم هم بیاد گشتم. به روسری بلند نخي ابي کاربني گزينه ي  
 خوبي ميتونست  
 باشه با شلوار هم رنگش!

78

كيف پولم برداشتم. به خودم عطر هميشگيمو زدم و در اتاقمو بستم.  
 -مامان... ماماني....؟  
 -بله... کجا به سلامتي؟..  
 -دارم ميرم بيرون يكم قدم بزنم. شايدم سر خاك اقاچون رقتم..  
 -اخه تنها؟... حداقل به رها بگو باهات بياد تنهائي نرو.  
 -نه قربونت برم. نياز دارم تنها برم. زود برم ميگردم. خداحافظ.  
 از در خونه که بيرون اومدم با خودم تصميم گرفتم به همه چيز با يه ديد ديگه نگاه کنم. به تک تک  
 عابرا... مغازه دارا..  
 زندگي ميتونست متفاوت باشه. من نبايد سخت بگيرم. سخت که بگيرم نفسمو ميگيرن. بي خيال دنيا  
 ميشم. همينه!  
 زن همسايه داشت بهم نگاه ميکرد. منتظر بود بهش سلام کنم. ازش همچين بگي نگي خوشم نميومد.  
 ولي براي شروع بد نبود..  
 -سلام خانم صادقي.  
 -به سلام دختر گل. کم پيدايي؟... خيلي وقته بيرون نميائي. خبريه؟  
 اينم يکي از اون علتايي که ازش خوشم نميومد. کنجکاوي بيش از حد.  
 -نه. چه اتفاقي؟!.. يه منتت حالم خوش نبود. الان خوبم. با اجازتون.  
 قدم هامو تند کردم و ازش رد شدم. اگه اونجا ميموندم شجره نامم هم در مي آورد.  
 به قدم دوم نزديک ميشدم....

به نمایشگاه هیراد که رسیدم رومو کردم اونور و برعکس همیشه نگاه نکردم...  
 وقتی رد شدم نفس عمیقی کشیدم. خدارو شک اینم به خیر گذشت. ماشین نشستم تا سر خاک اقا جون.  
 چند شاخه گل رز صورتی برایش گرفتم همونطور که همیشه دوست داشت!  
 من هیچ وقت ندیده بودمش چون قبل از به دنیا اومدم چشماشو رو به تمام دنیا واسه همیشه بست!  
 واسه همین برای همه جای تعجب داشت که من با اینکه ندیدمش چرا اینقدر دوشش دارم!  
 با دیدن قبر لبخندی زدم. بالا سرش ایستادم  
 -سلام اقا جونم. من بازم اومدم. مهمون نمیخوای؟!  
 مثل همیشه ابهتش حتی از زیر خاک هم تمام وجودمو تسخیر کرد. به نشونه ی ادب روی دو تا زانو هام  
 روی قبر درست جایی  
 که پاهاش دفن بود نشستم.  
 این کار همیشه این حسو میداد که رو پاهای اقا جونم نشستم. من حسش میکردم. اون بود.. اون همیشه سنگ  
 صبورم بود... بهم  
 گوش میداد. برام ارزش قائل بود.

79

-اقا جون اومدم باز سرتو درد بیارم. شرمندتم ولی میدونی که تو مطمئن ترین فردی. تو هیچ وقت زود  
 قضاوت نمیکنی!  
 دارم اخر به اخر قصه ی غصم میرسم. دارم دیگه واسه همیشه تمومش میکنم.  
 درد داره خیلی درد ولی خوب... من مجبورم.  
 زخمایی که روی جسم ادمه بعد یه مدتی از بین میره و خوب میشه و اثری ازش نمیمونه. ولی تو به من  
 بگو.. اخه این روح  
 زخمی من پس کی خوب میشه؟!  
 میخوام محکم باشم.. میخوام عین این دختر بچه ها ی پنج شیش ساله زود نزنم زیر گریه. ولی خوب گریه  
 سبکم میکنه.

حق اعتراض که ندارم.. تقدیرم.. خودم رقمش زدم... خودم باعثش شدم.. خودم این عشق لعنتی رو بزرگ و بزرگترش کردم.

محل گذاشت عاشقش شدم .. بی محلی کرد عاشقش موندم... دل نوشته هامو نوشتم و با هر بار خوندنش عذابم بیشتر از پیش

کردم.. مقصرش خودم بودم.. نه اون بود.. نه هیچ کس دیگه..

خودم کردم که لعنت بر خودم باد.. باید خودم درست کنم.. قلبمو که نمیتونم ولی شاید بتونم فکری به حال زندگیم بکنم.

من حس میکنم امروز میتونه یه روز خیلی شاد واسم باشه..

یه روز بدون تنش.. با خوشحالی.. بی هیچ غمی.. واسم دعا کن.. از خدا بخواه تنهام نذاره.

اب رو روی قبر ریختم دستمو رو قبر کشیدم و خاک هایی که لای درزش بود و پاک کردم.

اقا جونم من قبرتو پاک کردم.. تو روحمو پاک کن...

گلا رو پر پر کردم و منظم دور اسمش چیدم.. دوباره دستي روی قبر کشیدم.. واسش بوسی فرستادم و چشمکي زدم و رفتم.

خوب امروز روز منه... باید خودمو خوشحال کنم.. کاری که خیلی وقته یادم رفته انجامش بدم.

قدم اول... باید برم به شیکم برسم.. برم کباب ترک بخورم بعدم دسر یه ایس پک شکلاتی...

رفتم سمت خیابون منتظر تاکسی شدم.. بعد از چند مین یه تاکسی رسید.. اومدم درشو باز کنم که یه لحظه باخودم فکر کردم:

اخه تنهایی که بهم نمیچسبه... چی کار کنم...!.. رها.. میرم الان دنبالش برش میدارم با هم بریم خوش میگذره!

با صدای راننده تاکسی به خودم اومدم.

-خانم چی میخوای کنی؟!.. سوار میشی یا نه؟ پشتم ماشینه ها..

-ببخشید اقا شرمنده.. نه.. شما بفرمایید.

بعد هم درشو بستم.. اونم گاز داد و موقع رفتنش شنیدم که زیر لب گفت: دختره ی روانی!

شونمو بالا انداختم.. بیخیال.. به راهم ادامه دادم! مهم نیست

گوشیمو در اوردم تا به رها زنگ بزنم بگم آماده بشه بریم ولی خیلی زود منصرف شدم. با خودم گفتم  
الان بهانه میاره میرم دم  
درشون به زور میبرمش.

بالاخره به دوراهی خونه ی ما و خونه ی رها اینا رسیدیم. جلو درشون آژانس بود. نکنه میخوان برن  
بیرون!..

درشون باز بود.. اهسته به در زدم

80

-یا الله... صاحب خونه... رها... بیا من اوم..

حرفم نصفه موند چون مادر رها با اشک و زاری با عجله داشت از در ورودیشون بیرون میومد.

-سلام خاله... دارین میرین بیرون؟.. چرا گریه میکنین؟... اتفاقی براتون افتاده؟...

-اخ آرامیسم... اخ دخترم... بچم... بچم..

-رها چی شده؟... اتفاقی افتاده؟!..

ولی اون فقط گریه میکرد و میگفت بچم...

همین موقع بود که بابای رها رو دیدم که از پله ها پایین اومد... بغلش یه دختر بود...

اون... اون دختر.. رها بود... بیهوش تو بغل باباش افتاده بود. موهاش پریشون تو هوا تاب میخورد. دستاش  
شل دو طرفش افتاده

بودن. چشماش یه حالت خاصی شده بود. سفید شده بود.

-چی شده...؟... رها... رها...!

جیغ میزدم و رها رو صدا میکردم.. نه این نمیتونه رها باشه...

همه چیز به سرعت گذشت. همراه مادر و پدر رها سوار آژانس شدیم و به سمت نزدیک ترین بیمارستان  
حرکت کردیم. تو راه

اشک میریختم و خدا رو صدا میکردم.



رها رو روی برانکارت گذاشتن و به سرعت داخل اتاقی بردنش و درو بستن. ما موندیم و یه در بسته و اشک هایی که مثل بارون بی وقفه میبارید.

بابای رها رفت دنبال کارای بستری رها. با بغض رو به مامانش کردم:

-خاله... رها چی شده؟.. چرا بیهوشه؟.. چرا جوابمونو نمیده؟..

بریده بریده میون گریه هاش گفت:

-باباش... تقصیر اونه بچم الان جای تخت خونش رو تخت بیمارستان خوابیده.. نامرد... نامرد زن گرفته..

خیلی وقت بود که شک کرده بودم. امروز مچشو گرفتم. اونم اعتراف کرد. من فکر کردم رها خونه نیست کلاس داره ولی نگو تو

خونه بودو همه چیز رو شنیده. با گریه اومد پایین و گفت خیلی بی انصافی بابا.. خیلی..

رفتم تو اتاقش گفت میخوام تنها باشم. به اجبار تنهانش گذاشتم.. کاش پام خرد میشد نمیرفتم. یه بارم شده به حرفش گوش

نمیدادم.. کاش...

دوباره شروع به گریه کرد.. دستشو گرفتم.

-خاله... با چی این کارو کرد؟..

-غروب شده بود.. درست نیم ساعت پیش اومدم تو اتاقش تا باهاش حرف بزنم. دیدم کنار تختش یه کاغذ که درشت نوشته

من خستم بیدارم نکنین! میخوام آروم بگیرم.

81

دوباره به ساعت نگاه کردم. احتمالاً خیلی وقت بود که اینو نوشته بود. تکونش دادم گفتم بزار بیدارش کنم شب خوابش

نمیبره. تکونش دادم.. ولی اون بیدار نشد... پتو رو از روش کنار کشیدم دیدم رنگ چشاش برگشته دهنش کف کرده.

بسته ی قرص برنج که مرگباره کنارش افتاده بود.

بقیشم دیدی که دخترم... رهای من بیدار نشد... دعا کن واسش.. دعا کن چشماشو باز کنه..  
چشممو باز و بسته کردم تا سد اشکی چشمم از بین بره. همون لحظه بود که گوشیم زنگخورد. مامان بود.  
-الو مامان...-

-اوا.. چرا صدات گرفته؟!.. داری گریه میکنی؟!.. آرامیس چی شده؟!.. بلایی سرت اومده؟  
-مامان من خوبم ولی..-

-ولی چی...-

-رها... رها قرص خورده.. قرص برنج... من با مامانشینا بیمارستانم. شب میمونم.

-اخ الهی... دختر بیچاره.. خدایا نجاتش بده حالش چطوره؟

-نمیونم... هیچی معلوم نیست.. مامان دعا کن.

-باشه دخترم ...

گوشی رو جیبم گذاشتم به ساعت رو دیوار که تیک تیک ثانیه شمارش مثل پتکی تو سرم بود نگاه  
کردم. چهل دقیقه بود که

رها اون تو بود.. هیچکس تا الان از اتاق بیرون نیومده بود. زمان با بیرحمی میگذشت... ثانیه ها کند تر از  
همیشه بودن.. خیلی

کند !

همون موقع بود که در اتاق باز شد و دکتر و دو تا پرستار بیرون اومدن.

سمتشون دویدم:

-اقای دکتر... بگو زدنست... بگو!

حال و روز منو که دید و ایستاد. یه نگاه به من کرد. قلبم تند تند میزد.. از جوابی که ممکن بود بشنوم  
میترسیدم. منتظر چشم به

دهنش دوختم..

-میگم..

-یعنی چی؟!...

-یعنی بهت میگم زدنست.. همونطور که تو خواستی.. ولی..

تازه خوشحال شده بودم که با شنیدن ولی دکتر خشکم زد..

-ولی چی؟..

82

-تو چه نسبتی داری با این خانم؟

-من... دوست صمیمیشم.. مثل خواهرش.. فرقی نداره..

-اون خانم مادرشه؟..

-بله چطور مگه؟

-پنج دقیقه دیگه بیا طبقه پایین اتاقم باید چیزی رو بگم.. فقط مادرش ندونه بهتره تنها بیاین لطفا.

سرمو تکیون دادم.. دکتر رد شد و رفت.. یعنی چی میخواست بگه!..

به سمت مامان رها که رو صندلی نشسته بود رفتم.. دست و پاش از بس که میلرزید نمیتونست حرکت کنه.

-خاله رها به دنیا برگشت... خدا اونو به ما بخشید.

چند ثانیه موند تا حرفمو هضم کنه بعد بلند بلند زد زیر گریه و رو زمین سجده ی شکر کرد.

-خاله جون من برم پایین هوا بخورم بر میگردم.

پله هارو یکی در میون تند تند میومدم پایین. پاهام میلرزیدن.. میترسیدم از حرفی که قرار بود دکتر بزنه..

در زدم و وارد اتاق دکتر شدم.. اروم رو صندلی نشستم..

-خانم...!

-پارسا هستم..

-بله خانم پارسا... شاید این چیزی که من میخوام بگم برای شما هم خیلی سخت باشه ولی ترجیح دادم به

شما بگم تا به

مادرش با اون حال و روز.

-چیو..؟

-رها خانم شما قرص برنج خورده..یه قرصی که فوق العاده سمیه..تو مدت زمان کمی ادمو میکشه..بی هیچ برو برگردی..وقتی

اینجا آوردنش مثل اینکه مدتی میگذشت که قرص خورده بود..من معدشو شستشو دادم ولی...

ولی..چه جور بگم..دوستتون بیشتر از 24 ساعت دووم نمیاره..قرص اثرشو کرده..کاری هم از دست ما برنمیاد..متاسفم!

دنیا دور سرم چرخید..چی گفت؟...رها منو رها نمیکنه..اون میدونه که بدون اون نفس کشیدن واسم مشکله..میدونه که همه

کس منه..اون دنیای منه..خدا که دنیاو نمیگیره..از جام بلند شدم تا اولین قدمو برداشتم چشمام سیاهی رفت و دوباره رو صندلی افتادم.

-خانم حالتون خوبه؟.

-خوب؟....خیلی خوبم..خیلی خوب...

دکتر سرشو پایین انداخت و گفت:

-فعلا همینجا بشینید تا حالتون جا بیاد.

-نه..باید برم...زمان ندارم..دکتر..خواهر من الان بیهوشه؟..

83

-نه دخترم بیهوشه ولی خوب خیلی ناتوانه..خیلی درد داره..معدش داره اتیش میگیره..حتی نمیتونه آب بخوره!

با دو تا دستام جلوی دهنمو گرفتم تا جیغمو خفه کنم..به سمت پله ها رفتم و خودمو به طبقه ی بالا رسوندم..به سمت اتاقی که

رها اون تو بود رفتم..درو باز کردم..رها رو تخت خوابیده بود..تختی که شاید آخرین تختی بود که روش میخوابه..ولی نه..تخت

غصالخونه..اون اخریه.

از این فکر دلم اتیش گرفت و نفسم بند اومد همونجا جلوی در موندم تو نرفتم

رها با شنیدن هق هقم خیلی ضعیف با آخرین توانش گفت:

-آرا..میس...تو..یی!..ب...یا

اشکامو یا پشت دستم پس زدم دلم نیومد اذیتش کنم. آخرین لحظات بود.. آخرین نفس ها.. آخرین نگاه ها..

بالا سرش و ایستادم. رو به مامان و باباش گفتم: میخوام تنها باشیم یکم. اونا هم یه نگاهی کردن و رفتن.

نفسم بالا نیومد.. هق هقم شدید شده بود.. نمیخواستم جلوش گریه کنم.. ولی نمیتونستم.. داشت جلوی چشمم  
پر پر میشد گل

عمر من.. پارچ ابو برداشتم و با دستای لرزون واسه خودم اب ریختم و به لبم نزدیک کردم. هنوز  
نخورده بودم که دیدم زیر لب

میگه آب. یادم افتاد رها نمیتونه حتی اب بخورده.. فکر اینکه تشنه از دنیا بره دیوونم میکرد. ابو  
برگردوندم سر جاش بدون اینکه

حتی یه قطره بخورم.

-آرامیس.. خواهرم.. تو بخ.. ورش.. به جای منم بخور.. ای — آرامیس میسوزه.. معدم میسوزه خیلی  
تشنمه.. به جای من اب

بخور دارم اتیش میگیرم...

-ولی..

با گریه گفت:

-میگم بخور لعنتی...

لیوان ابو برداشتم و به لبم نزدیک کردم. تو اون لحظه اب مثل زهری بود که دارن به خوردم میدم. شاید  
واسه هرکس دیگم

اینطور باشه.. عزیز دلت جلوی چشمات داره آخرین نفساشو همراه درد میکشه.. تشنشسه ولی نمیتونه اب  
بخوره چون درنشو

بیشتر میکنه.. نمیتونم.. هیچ وقت نمیتونم اون لحظاتو توصیف کنم.. سخته همش بترسی که تو این دقیقه  
ممکنه رفیقت

خواهرت تمام وجودت تموم کنه.

به سمت پنجره رفتم بازش کردم و فریاد زدم:

-خدا... این بود هو تو دارم؟... داری نفسمو میگیری... داری زندگیو میگیری... داری رفیق بچگی هامو همدم لحظه هامو

میبری... من خواستم از امروز دوباره شروع کنم.. خواستم امتحان کنم شاد باشم..

چرا داری همه ی اونایی که دوستون دارمو میگیری؟... هیراد بس نبود.. رها رو چی کار داری؟..  
به سمت تخت رها برگشتم.. دیدم داره گریه میکنه..

84

-رها... چرا اخه.. چرا اینکارو کردی.. ارزششو داشت؟!..

-ارامیس من پشیمونم... کمک کن... من نمیخوام بمیرم.. من دارم میبینمش..  
کیو..

-من همش یه نفر سیاه پوشو میبینم.. نذار منو با خودش ببره... ارامیس نذار... نذار بمیرم.. میخوام زندگی کنم... ارام.. ییس!!

میگفت و دلمو اتیش میزد.. با تمام توانم گریه کردم و زار زدم.. دستشو تو دستم گرفتم.. دستمو فشار میداد.. میترسید و لش کنم.

-ارامیس نذار بمیرم.. ترو خدا... ترو خدا نذار بمیرم.. غلط کردم.. به خدا یه لحظه از فشار زندگی خسته شدم.. از دردم بریدم... غلط

کردم... من خیلی میترسم.. نذار... ن... ذ... ا... ر... میخوام بمونم.. من هنوز عمری ندارم.. نوزده سال... هفته ی دیگه عیده... من کلي

برنامه داشتم.. میخواستم سوپرایزت کنم.. فراموش نکن خیلی دوستت دارم.

دستشو فشار دادم و با دست دیگم بغلش کردم.

-سوپرایز...؟... رها... سوپرایز تلخی کردی.. رها... رها نشو... نرو.. سعی کن بمونی.. منم خیلی بیشتر از چیزی که فکرشو میکنی

دوستت دارم دیوونه.

یه لحظه خشکش زد.

-رهای من.. رها... رها... حرف بزن چرا خشک شدی؟

-اون داره میادش..

-کی؟..

-همون سیاهی..میخوان منو ببرن؟..

پاشدم برم مامانشو صدا کنم.

-نرو... منو تنها نذار..اخ...خدایا...درد دارم..خیلی درد دارم..

دویدم سمت در و مامانشینا رو صدا کردم و اومدن تو برگشتیم تو اتاق دیدم رها یه دستشو رو معدش گذاشته یه دستشم

جلوی صورتش گرفته..

به محض اینکه مارو دید سرشو یکم بالا آوردو لبخند تلخی زد و اروم زیر لب گفت:

-خداحافظ.

همون لحظه بود که سرش رو بالشت افتاد و چشماش بسته شد.

جیغ زدم و سمتش دویدم..نه..نباید اینطوری بشه..نباید بری...رهاا...رهاا...نرو...تنه ام نذار دیوونه...خدااا..برش گردون.تکونش

میدادم و گریه میکردم...

-رهاا...تو باید برگردی...نمیدونی بعد تو چی میاد سرم..رهاا من میخوام برگردی.تو حقی نداری منو تنهام بزاری..بهت اجازه

نمیدم.بابای رها با دیدن این صحنه پشت به دیوار سر خورد و افتاد زمین.شکستنشو دیدم.اشکاشو دیدم.پیر شدنشو دیدم..درست

تو چند ثانیه..تک بچه اش از دنیاش رفت..اونم به خاطر کار اون..

85

مامان رها زجه میزد که داغمو بیشتر میکرد.افتاده بود روی رها و سرشو تو بغلش گرفته بود و مینالید...:

-دخترم..پاشو..منو تنها نذار..من فقط تو رو دارم..مامان جون پاشو..پاشو من باهات خداحافظی نکردم..رها تو که

بدون اینکه به من بگی جایی نمیرفتی... اخ خدا... رها پاشو مامانتو صدا کن... بگو مامان غصه نخور... رها پاشو مثل همیشه به

کارام غر بزن... پاشو سرم داد بزن ناز بکن گریه کن... ولی پاشو..

نرو.. من کیو صبحا صدا کنم بگم پاشو دانشکات دیر میشه؟... کی بهم بگه مامان بزار پنج دقیقه دیگه بخوابم..

کی بیاد از پشت بغلم کنه بگه قربون مامان نازم برم.. کی... پاشو.. دارم دق میکنم دختر... پاشو.. بگو یه خوابه..

کاش زودتر میومدم بیدارت میکردم... کاش... تنهام نذار.. من بعد تو چی کنم... دختر مکن.. ناز مامان... پاشو.. پاشو خواب بسه.. بیا به

مامان بگو همه چی مثل همیشه یه شوخی بوده خواستی منو بترسونی... پاشو رها... رها... رها... رو زمین افتادم.. سخت بود زجه های یه مادر رو ببینی و سرپا بیستی... خدایا... همه چیرو گرفتی..

چی شد اینجوری شد؟.. من خواستم پیام دنبالش بریم بیرون... نه بیمارستان.. نه قبرستون..

رهای من رها شده؟... چرا اون اخه؟... چرا جون منو گرفتی؟.. من که خسته تر بودم.. من دارم دیوونه میشم.. بیا منم راحت

کن.. بیا.. نفسمو که گرفتی... بیا منم ببر دارم خفه میشم.. اخ رها ای من... اخ عمر من.. اخ گل من.. وجود من.. زدگیمو بردی.. چرا

تنهام گذاشتی.. مگه قول ندادی...

پرستارا وارد اتاق شده بودن... مارو به زور بیرون کردن و سعی میکردن تا احیاش کنن... ولی اون که رفته دیگه هیچ وقت

نمیاد..

خدابا.. رها رو ببخش... جوونی کرد... اون یه سایه ی سیاه میدید... نکنه رهای پاک منو به سیاهی سپردی؟...

اون میترسید.. تنهات نذار... خدایا پشیمون بود... ببخشش.. نذار عذاب بگشه.. این دنیا واسش بس بود!

پرستارا بیرون اومدن.. از جام بلند نشدم.. قلبم میگفت رها رفته.. دیگه هیچی فایده نداره.. تا خدا نخواد اون برنمیگرده.

بعد رفتنشون وارد اتاق شدم.. یه ملحفه ی سفید انداخته بودن رو رهای من..



چشمام از گریه میسوخت ولی اشکام مثل سیلی شده بودن که بند نمی اومدن. شوخی نبود که.. از دست رفتن وجودشونو دیده

بودن. نزدیکش شدم. لبه ی تختش نشستم و تو اغوش گرفتمش.. زیبر گوشش گفتم:

-رهای من... بالاخره لباس سفید پوشیدی... یادته هیچ وقت لباس سفید نمیخریدی میگفتی دوست دارم اولین لباس سفیدم

لباس عروسم باشه؟... نشد... الان اولین و آخرین لباس سفیدت کفنت میشه.. رهای من... عروس مرگ شدی... مبارکه گل

من.. اروم بخواب!

همونجوری انقدر تو بغلش گریه کردم که نفهمیدم چه طور زمان گذشت..

هیراد

داشتم با ماشین از سر کوچه ی خونه ی پدری ارتین یا همون خونه ی آرامیسینا رد میشدم که دیدم سر دوراهی کلی پرده ی

سیاه زدن... از دور دید نداشتم. جلو تر رفتم. ترسیدم نکنه اون ی که فوت شده یکی از اعضای خانواده ی ارتین باشه. نفر اول ذهنم

86

سمت آرامیس پرکشید. این اخریا خیلی افسرده و داغون بود. نکنه کاری دست خودش داده باشه. با این فکر جلو تر رفتم. روی

پرده اسم یه دختر بود.. رها... رها.. این اسمو کجا شنیده بودم؟!...

"رها بیا بریم ..".... آرامیس..اره... این دوست آرامیس بود که همیشه با هم بودن.

دختر خوشگل و جوانی بود. ساده و بی الایش. حیف شد. یعنی چطور مرده؟!

به اعلامیه نگاه کردم. امروز ساعت 10 خاکسپاریش بود. به ساعت نگاه کردم. پنج دقیقه از ده گذشته بود.

مونده بودم برم یا نرم.. مردد بودم. هرچی نباشه دختره رو میشناختم تو یه محل بودیم. به لباسم نگاه کردم. یه پیراهن سرمه ای

تیره. نیازی به تعویضش نبود. دیر میشد. سوار ماشین شدم و خودمو خیلی زود رسوندم.

یکم طول کشید تا قبر و پیدا کردم. همزمان با رسیدن من امبولانس حاوی جنازه هم سر رسید. صدای ناله ها و شیوه ها به اوج

خودش رسیده بود. زنی که فکر میکنم مادرش بود رو سر خودش خاک میپاشید و رها رها میگفت!

خیلیا اومه بودن. از مردی که کنار دستم بایستاده بود سوال کردم:

-ببخشید علت مرگشون چی بود؟

-دختر بیچاره خودشو با قرص برنج کشت.

خشکم زد.. یعنی چی باعث شده که یه دختر بیره و قصد جون خودشو بکنه.

زمره ها خیلی بود چند تا پسر که پشت سرم و ایستاده بودند میگفتند که اره ببین کی رو میخواست بهش نرسیده خودشو

کشته.

اون یکی میگفت: فکر کنم دختریشو از دست داده طاقت نیاورده..

درسته این دختر و خیلی نمیشناختم ولی همون قدر هم که میشناختم واسه فهمیدن اینکه اون دختر این کاره نیست کافی بود. با

عصبانیت سمتشون برگشتم و گفتم:

-شماها خجالت نمیکشین بالا سر مرده هنوز خاکش نکرده دارین تهمت میزنین به یه دختر پاک که راه کج نمیرفت. توبه

کن. دعا کن خدا تو رو ببخشه!... اینقدر زود قضاوت نکن. عیبه!

اونام دیگه حرفی نزدن. حرفی نداشتن که بزندن. فریاد لا اله الا الله پیچید. جنازه رو به ارومی روی خاک گذاشتن.

همون موقع بود که فریاد صدای گرفته ای به گوش رسید که با تمام توانش میگفت رهااااا.

همه ی سرها به طفش برگشتن. یه دختر سرتاپا مشکی پوش که پشت به من نشسته بود و مانتوش خاکی شده بود. هوا اونروز

افتابی بود اما این دختر طوری میلرزید که انگار تو چله ی زمستونیم.

جنازه رو داخل قبر گذاشتن دوباره فریاد "نه" اون دختر به گوش رسید. مردی واسه تلقین دادن جنازه وارد قبر شده

بود. نمیدونم مرد باهش چه نسبتی داشت بدجور داغون بود. اشک جلوی چشماشو گرفته بود. صحنه های بدی بود..

تلقین تموم شد اومدن سر قبر و سنگ بزارن تا بعد روش خاک بریزن. که اون دختر تلو تلو خوران بالا سر قبر رها رفت. نداشت

کسی کاری کنه با گریه میگفت:

87

رها... خواهی من... عشق من.. وجود من... عمر من.. اخ نفسم داره میره. چه جور دلنون میاد اون زیر تنهش بزارین. رها... بیدار

شو.. بیدار شو بگو همش یه بازیه... خسته شدم. نشه قایم موشکی که من چشم بزارم و هرگز پیدات نکنم. بری واسه

همیشه... اره؟!... میخوای ولم کنی.. نمیگویی میمیرم؟! همه منو ول کردن.... هرکیو دوست داشتیم ترکم کرد. میدونی که کیو

میگم. اره تو همه چیزو میدونی.. اخیه تو محرم راز من بودی.!

دارین کجا دفنش میکنین؟!... رهای من.. برو ولی قول میدم خیلی زود منم بیام پیشت. تنهات نمیزارم قربونت برم."

اینارو گفت و یهو سرش گیج رفت و بی مقدمه افتاد داخل قبر. همه یهو شروع کردن به جیغ زدن. همه تو بهت بودن. هیچکس

هیچ کاری نمیکرد. به خودم اومدم و سمت قبر رفتم. چی میدیم... آرامیس؟! اون دختری که داشت پر پر میزد پس آرامیس

بود! اونقدر صداش گرفته بود که نشناختمش.. خدای من. ارتفاع قبر زیاد بود. نشستمو دو تا دستاشو گرفتم و کشیدمش بالا. درست

تو اغوش رها افتاده بود. انگار رها هم میخواست اونو واسه آخرین بار بغلش کنه. کشیدمش بالا که مادر آرامیس طرفم اومد.

وای اقا هیراد بچم... بچم چیزیش شده؟! دستت درد نکنه.

سرمو به علامت خواهش میکنم تکون دادم. سرشو گذاشتم رو پاهای مامانش. گوشه ی سرش یه خورده خونی شده بود. بیهوش بود.

بود. همون بهتر که چیزی نمیشنید.. همون بهتر که زجه ها و ناله های مامان رها رو نمیشنید وگرنه حالش بدتر میشد. زجه های

یه مادر که با داغ دل فریاد میزد: روش خاک نریزین.. دفنش نکنین تو این خاک.. بچم سرمایه.. رهای من از تاریکی

میترسه.. تنه اش نذارین.. تنها میمونه اون زیر.. اخ رها...

بیل سوم.. بیل چهارم.. همینجوری خاک ریخته میشد و مادر داغ دیده فریاد میزد.

- رهای من لباس عروسیش کفنش شد. مامان جان عروس فرشته ها شدی.. من ارزو داشتم واست جهاز بخرم بچینم تو

خونت.. نوه هامو ببینم.. چرا ارزو ها مو گرفتی ازم دختر بد.. نگفتی مامان تنها میشه گذاشتی رفتی؟!.. نگفتی من طاقت دیدن

جای خالیتو ندارم... نریزید... خاک نریزید بی انصافا..

و اینطوری یه فرشته ی زمینی که باله اشو چیده بودن به سینه ی خاک سپرده شد... با تمام اشک ها.. غصه ها.. و آخرین وداع ها

رز قرمز... یادم بود که چقدر دوست داریدش!

(گلدون رز رو بالا سرش گذاشتم)

میگم هوا خیلی گرم شده ها... تو گرم نیست؟!...

(اب رو پاشیدم روش)

- حالا بهتر شد.. اخی خنک شدی... نمیدونم.. نمیدونم چرا ولی من هرچقدرم اب رو خودم میپاشم خنک نمیشم رها..!

قبلا میومدم قبرستون فقط یه مقصد داشتم... حالا با وجود تو دو مقصد شدم.

از وقتی که رفتی شیش ماه میگذره...

شیش ماهی که واسه من شیش سال گذشته... اما انگار همین شیش روز پیش بود که تو بیمارستان کنارت بودم.

هر موقع به اون لحظات فکر میکنم داغون میشم... داغون میشم که گلم چطور پر پر شد.

برات هر شب دعا میکنم. دعا میکنم که خدا از عذابت کم کنه... خواستی خودتو راحت کنی بد تر عذابتو زیاد کردی.

گاهی یه تصمیم آنی و لحظه ای تو اوج عصبانیت یا ناراحتی باعث تباهی یک یا ده ها نفر میشه...

تو فقط خودتو عذاب ندادی... من.. بابات.. مامانت..

بابات یه شبه پیر شد!... مامانت داغون شد... دیگه حرفی نمیزنه... آخرین کلماتش وقتی که تورو خاک کردن همراهت دفن

شد! بنده خداها از خجالت حتی خونشونم فروختن و رفتن..! خونه ای که ما از چگی توش خاطره داشتیم.

هم تحمل در و دیوار ای اون خونه هم حرف و حدیثی مردم واسشون سخت بود.. رفتن!

منم که هنوز خدا ازم خسته نشده... هر روز بهم نفس میده!

روزام تکراری شده رها... تو رها شدی و من هنوز اسیر زندگیم.. زندگی سخت میگذره.. بد میگذره.. ولی خوشحالم که

میگذره. جای خالی منو بدجور عذاب میده دختری.. فکر منو نکردی؟

امروز تولدته! تولد بیست سالگیت!... هیچ وقت فکرشو نمیکردم که دومین دهه ی زندگیتو زیر خاک جشن بگیري..

دستمو کشدم رو اسمش.. انگار هنوز نفس داشت! طاقت نداشتم بیشتر اونجا بمونم برگشتم خونه. هوا تاریک شده بود. لباسامو

عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم. یه جورایی تو این شیش ماه همین برنامه تکرار میشد. میرفتم سر خاک میومدم خونه دراز

میکشیدم میخوابیدم تا شاید رها رو ببینم تو خواب! آگه روزی هم دانشگاه داشتیم به اجبار میرفتم و برمیشدیم. همه اهمیتشونو

واسم از دست داده بودن. حتی هیراد.

خیلی زود چشمم گرم شد

رها اومده بود.. رها جلوم و ایستاده بود! به لباس مشکی بلند پوشیده بود و موهای بلندش دورش ریخته بودن. لبخندی زدم و

سمتش دوییدم. بغلش کردم احساس ترس بهم دست داد. عقب اومدم. با نگاه بی روحی بهم نگاه میکرد. صدایش زدم: رها.. دلم

واست تنگ شده دیوونه!

برای اولین بار باهام حرف زد: داری عذاب هر روز منو زیاد میکنی!

-چرا؟!.. من که کاری نمیکنم!

-گریه هاتون عذابم میده... دلتنگی هاتون حالمو بد میکنه!... امروز تولد منه.. ممنون که پیشم اومدی!

-رهای من.. بیست سالگیت.. سالی که همیشه ارزوشو داشتی اینجا بی.. من واسه بیست سالگیت کلی برنامه داشتم! تو چی

کردی اونوقت دختر!

-کادوی منو بده.. کادوی من اینه که واسم گریه نکنی تا من تو عذاب غرق نشم. کادوم اینه که لباس مشکی ای که 6 ماهه

تو تنته رو در بیاری!

-ولی اخه..

89

دستشو به علامت هیس جلو لبش گرفت و خیلی زود ناپدید شد!

از خواب پریدم رو پیشونیم عرق سرد نشسته بود و گونم خیس بود. قاب عکس رها رو از رو میز عسلی کنار تخت برداشتم و تو

اغوش کشیدم. به جای خودش به جای وجودش.. به جای تیریک تولدش!

تمام کمدم زیر و رو کردم... همه چی رو جابه جا کردم. ولی پیداش نکردم.

-دنبال چی میگردی؟..

به سمت صدا برگشتم.

-مامان جان تقي توقي ترسيدم. دنبال مانتو سفيدم. نيست.

-ميخواي مانتو سفيدتو بپوشي؟

-نبايد بپوشمش؟.. ممنوعه مگه سفيد؟

-نه دختر.. اخه تو.. شيش ماهه اجازه نميدي كسي حتي بهت پيشنهاده پوشيدن رنگ لباسي جز مشكي رو بده. هر روز پوشيدي

مشكي.. الان خوب حق بده تعجب كردم.

-رها اومده بود تو خوابم.. اون از من خواست.

-اخي.. خدايا مرزتش. دختر مردم چه زود از دست رفت!

-مامان ديگه نگو.. حالم بد ميشه ميشنوم.

-باشه.. هرچي تو بخواي!

به سمت اتاق خودش رفت و با مانتو سفيدم برگشت.

-بيا.. اون روزا مثل اين خل و چلا داشته همه ي مانتو و لباس زنگ روشناتو ميربختي دور اينو قايم كرده بودم به سرت نزنه

بريزيش دور!

لبخند كمرنگي زدم و دراغوش گرفتم.. خيلي وقته كه تو خونه كـمـرنگـ شده بودم. همه رو فراموش كرده

بودم و تو خودم گم شده بودم!روي گونش بوسه ي نرمي كاشتم و گفتم:

-ممنون كه منو تو اين مدت تحمل كردين. خوب ميدونم كه چقدر غير قابل تحمل بودم.

-هـيس. اين چه حرفيه. تو تو شرايط سختي بودي. خدارو شكر داري مثل قبل ميشي.

پوزخندي زدم.

-مامان.. من بهتر شدم ولي مثل قبل نميشم هيچ وقت... اخه تو زندگي اراميس قبلي يه فرشته به اسم رها بود كه ديگه

نيست! بيخيال من حاضر شم ساعت چهاره. يه سر برم سر خاكش و برگردم.

-ميشه منم بياي يا ميخواي تنها باشي؟

90

-بیا مامان جان.رها در خونشو به همه باز میکنه!

حاضر شدم.مانتو و شال سفید و شلوار و کفش مشکی کیفمو برداشتم و با مامان از در خونه بیرون اومدیم.

سر دو راهی که رسیدم به خونه ی رها اینا که الان دیگه خالی بود نگاه کردم.یه روزی این خونه از صدای قهقهه های رها پر

بود!

دستمو به دست مامان دادم و بی انگیزه قدم برمیداشتم.

-سلام خانم پارسا.

-سلام خوبی اقا هی—راد!

-ممنون.شما چه طورید؟جایی میرید برسو نمتون.

-نه مزاحم شما نمیشیم.جایی کار داریم.خدانگه دار.

سر مو بلند کردم نگاهش کردم.هیچی....هیچی نتونستم از تو نگاهش بخونم.خشم نفرت عشق علاقه بی تفاوتی..هیچ

کدوم!

-مامان اخه به این چرا سلام میکنی اخه؟!!

-وا حالت خوبه؟!..سلام کرد جوابشو دادم خوب.

-بیخیال یه چی گفتم!

بقل قبر نشستم و لبخندی بهش زدم.

-رهایمی امروز مامان هم اومده خونت مهمونی..مهمون نمیخوای؟

-...

-همونجور که بهت قول دادم لباس مشکیمو در اوردم!



انگشت کوچیکمو به نشونه ي قول سمت قبر بردم ولي ذخوب هيچ انگشتي نبود که توش قفل بشهو بگه  
قول!

دور اسمش با گلهاي پر پر شده قلب درست کردم.

-یادته همیشه موقع تزئین اتاقت یا تغییر دکوراسیون از من کمک میگرفتی؟ ببین کارم کجا رسیده که  
اوادم سنگ قبرتو دارم  
تزئین میکنم. خدای من..

دستی به صورتم کشیدم و نفسمو محکم بیرون دادم تا بغضم نترکه. یه نگاه به مامان انداختم. بی صدا گریه  
میکرد.

-زبونم لال.. آرامیس.. خدا مرگ منو بیاره اگه تو رو بخواد از من بگیره.. خیلی سخته! بیچاره  
مامانش!

آرامیس تو اشتباه رها رو نکنیا.. دیدی که پشیمونی فایده ای نداشت دخترم.

-مامان.. من قول میدم هیچ وقت تنهات نذارم... هیچ وقت! زندگی سخت میگذره.. اره. ولی خوب خوبه که  
داره میگذره!

همین کافیه!

-من حاضرم.

91

-چه عجب بریم دیگه..

برای آخرین بار یه نگاه به خونه کردم و ازش خداحافظی کردم.

داشتیم میرفتیم مسافرت شیراز خونه ي خاله اینا... من حدود یک ماهی میمونم ولی مامانینا بعد یک هفته  
برمیگردن.

پیشنهاد این سفرو من دادم. میخوام حال و حوام عوض بشه. از فکر همه ي غصه هام در بیام. از فکر  
مرگ رها و هیرادی که هر

روز جلوی چشممه.

توی ماشین نشستم و روبه بابا کردم و گفتم:

-بابا میشه از خیابون اصلی بری؟..

-باشه. واسه من فرقی نداره.

میخواستم واسه آخرین بار هیرادو ببینم. بالاخره جاده بودو هزار تا خطر.

از جلوی نمایشگاه رد شدیم.. از شانس من فقط ماشینش جلوی در بود. معلوم نبود خودش کجاست.

با خودم گفتم عیبی نداره. قسمت بوده لابد....

شیراز یه آرامشی داشت که همیشه بهم انتقال میداد. امروز مامانینا قراره برگردن خونه. دلم برایشون تنگ میشه ولی من به

تنهایی احتیاج دارم.

مامان و تو اغوش گرفتم و گفتم: مامان مواظب خودتون باشین.

-آرامیس بر نمیگردی با ما؟ مطمئنی؟

-اره مامان. من نیاز دارم یه مدت از همه چیز دور باشم تا خودمو پیدا کنم. میخوام خیلی چیزارو فراموش کنم تا آرام بشم!

-باشه. هر جور تو بخوای. اگه بازم مثل گذشته بشی این دوری می ارزه.

با اشکام بدرقتون کردم.

خاله- آرامیس؟.. بچه شدی؟.. گریت چیه خاله جون؟

شونه هامو بالا انداختم.

-نمیدونم یه لحظه دلم گرفت.

-ایشالله سالم میرسن خونه. نگران نباش.

-ایشالله.. در پناه خدا باشن!

-خاله جون..

-جانم؟

-میشه یه اژانس بگیرد منو تا حافظیه ببره؟..

-باشه. وایسا منم باهات میام پس.. تنها نرو خطرناکه.

-اگه زحمت نیست تشریف بیارین. بهتر...

92

...نیت کن دخترم

چشمامو بستم. مثل همیشه اولین شخصی که جلوی چشمام اومد هیراد بود.

چشمامو بستم و یکی از فالارو برداشتم و پولشو حساب کردم.

"مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی

پرکن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

وصف رخ چو ماهش در پرده راست نیابد

مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی

ای صاحب فال کمی باید از فکر های واهی و بیهوده بیرون بیایی. شما اصلا به وقایع زندگی که شامل زیباییهاست توجهی

ندارید. خداوند کسیست که باید از آن لذت ببری.

دنیا ارزش این همه غصه خوردن را ندارد. دل به غصه نبند. از دنیا کام بگیر و به جای غصه خوردن از روزهایت را با لذت به سر

ببر"

فالو تا کردم و توی کیف پولم گذاشتم. لبخندی به قبر حافظ زدم. فاتحه ای خوندم گفتم:

-تو هم از دل من خبر داشتی..

روی یکی از نیمکتا نشسته بودم تا خاله از دستشویی برگرده.

به هرکسی به هر کجا نگاه میکردم یاد هیراد می افتادم. اروم زیر لب زمزمه کردم:

"سفر کردم که از یادم بری... دیدم همیشه.. " ...هی خدای من... همیشه!

-اخه عشق یه ادم با ندیدن ک... همیشه...!

با تعجب به سمت صاحب صدا برگشتم تا ببینم کیه...!

یه پیرمرد که کلاه قشنگی رو سرش بود و جلیقه ی مشکی ساده ای روی پیراهن سفیدش پوشیده بود با تمام محبتش به

روی من لبخند میپاشید.

-مسافری؟

-بله...

-گم کرده داری نه؟

سرمو انداختم پایین.

-این همه راهو اومدی فراموشش کنی یا پیداش کنی؟!

بهت زده نگاهش کردم تا منظورشو بگه..

93

-سعی نکن با دور شدن ازش به خودت تلقین کنی که فراموشش کردی..اون تو این جاده ها نیست که ازش دور بشی...

(به قلبش اشاره کرد)اون اینجاست..تو نمیتونی اونو از قلب خودت دورش کنی..به محض اینکه برگردی باز احساساتت

برمیگردن.خودتو گول نزن.

یه دیوان حافظ دستش بود.معلوم بود از اون قدیمیاشه.

-چشماتو ببند و بهش فکر کن..از ته دلت بعد دستتو بزار رو برگه های کتاب و یکیشو با سر انگشتت باز کن.

چشامو بستم.با یاد هیراد قلبم دوباره شروع به ضربان کرد.

دیوان حافظو باز کرد...

-حاج اقا...دوستم نداره ..میدونم.بی فایدهست.تمام دو سال اشکام بی فایدهست!

کتابو بست و لبخندی زد.

-تو چه میدونی چی در اومد واست؟شاید خدا از اشکات دریایی ساخت که تو رو به ساحل اون برسونه!

چهار حرفه... امید... بهش فکر کن!  
 -فالم چي در اومده بود؟...حافظ چي میگفت؟  
 -مهم نیست ببین دلت چي میگه!  
 -آرامیس!  
 به سمت خاله برگشتم.  
 -خاله برگشتی...من داشتم با این اقا...  
 برگشتم نشونش بدم که دیدم جاي اون پیرمرد هیچ کس نیست. انگار هم کسی نبوده.  
 -پس کجا رفت.. الان اینجا بود... امکان نداره.  
 دورو برو خوب نگاه کردم..نبود!  
 -کي آرامیس؟  
 -مهم نیست هیچکس خاله جون. بریم خونه .  
 -خاله جون زنگ زدي مامانتینا ببینی رسیدن یا نه؟  
 -اخ پاك يادم رفتا الان میزنم. میتونم از تلفن خونه استفاده کنم؟  
 -دیگه چي؟..داشتیم آرامیس!  
 با سر خوشي میخندم تلفن بیسم رو برمیدارم همونطور که شماره رو میگیرم تو طول سالن شروع به قدم زدن میکنم.  
 یه بوق...دو بوق...سه بوق...برنمیداشتن.

94

دلشوره به تمام وجودم نفوذ کرده بود تلفنو محکم تر تو دستم گرفتم. با چشم هایی نگران به خاله زل زدم. با سر ازم پرسید که  
 چي شده.  
 -برنمیداره..

-باباتو بگیر خوب.

-باشه..اون حتما جواب میده.

شروع به گرفتن یازده عددی که شماره موبایل بابا رو تشکیل میداد کردم.دستم شروع به لرزیدن کرده بود.انگار خودم هم

میترسیدم از اتفاقی که ممکن بود رخ داده باشه..

-بوق اول نفسمو تو سینه حبس کردم..بوق دوم عرق سردی روی پیشونیم نشست.بوق سوم ..روی مبل ولو شدم و گوشي از

دستم افتاد.

زیر لب با خودم زمزمه کردم..

-نه..من دیگه طاقت درد ندارم...من..من دیگه نمیخوام...نکنه چیزیشون شده باشه.

چشمام بعد از مدت ها استراحت دوباره شروع به بارش کردن.

خاله به چهره ی پریشونم نگاه کرد.

-نفوذ بد به دلت راه نده.خدابزرگه.

-اخه اگه خدا بزرگ بود که..

-ارامیس تلفن...مامانته.

-الو..ابجی..خدارو شکر حالت خوبه.

تا این جمله خاله رو شنیدم و مطمئن شدم حالشون خوبه زار زار بلند گریه کردم.من کفر گفتم خدا کجا بزرگه و اون زیر یک

دقیقه جواب سوالمو داد.

-هیچی نترس.ارامیسه نگران شده بود گوشي هاتونو جواب نمیدادیدخاله گوشيو به سمتم گرفت.

-بیا مامانت نگرانته شده.

-مامان..

-سلام.خوبی دختر گلم..چی شده چرا نگران شدی الکی گریه نکن.چقدر چشمات بارونی میشن.

-من ترسیدم..مثل رها..

-دستت درد نکنه من و باباتو خاکم کردی مجلس ترحیمم گرفتی..

-خدا نکنه.نبینم اون روزو.

-برو نگران نباش.گوشیامون تو ماشین جا مونده بود رسیدیم خونه برشون نداشته بودیم تازه باباتو فرستادم اوردشون.

-من مردم و زنده شدم.باشه برین استراحت کنین خسته این.خداحافظ.

95

-خداحافظ دختر کوچولوی نگران من!

-ای وای خدای من چقدر زمان زود میگذره...

-چی خاله؟

-امروز اول محرمه...انگار همین دو سه ماه پیش بود...

-محرم شد؟!...دروغ؟

خاله منو چپ چپ نگاه کرد.حواسم نبود با بچه ها که حرف میزنیم تو دهنم مونده بود.

-اها..اووم منظورم این بود که راس میگی خاله جون.

-از دست تو.

از رو مبل پاشدم و پاورچین پاورچین سمت اتاق پسرخالم که الان سربازی بود و خاله داده بود من تو این مدت اونجا باشم

رفتم.خدارو شکر مانتو مشکیمو آورده بودم...ولی شال مشکي نداشتم.عیبی نداره از خاله میگیرم.

شروع به حاضر شدن کردم.از اون روز که تو حافظیه اون پیرمردو دیدم حرفاش روی من خیلی تاثیر گذاشته بود.تصمیم گرفته

بودم امروز به دیدنش برم و معنی حرفشو ازش بپرسم.یعنی چی که شاید خدا از اشکات دریایی ساخت و تو رو به ساحلش

رسوند؟!!

باید میفهمیدم....

-خاله ی من میشه شال مشکیتو بدی؟

-اره ..کجا شال و کلاه کردی حالا؟

-حافظیه ..

-من الان کار دارم یه خورده بمون تا یه ساعت دیگه باهات میام.

-نه مزاحم شما نمیشم. راهم که بلدم .. اصلا آژانس میگیرم که نگرانم نباشین.

-خوب باشه . الان پس زنگ میزنم ماشین بفرستن....

...پله های حافظیه رو بالا رفتم و به مقبره ی حافظ رسیدم. اول رفتم و فاتحه ای خوندم. بعدش شروع کردم به دنبال اون

پیرمرد گشتن. برای اینکه بهتر ببینم رو نوک انگشتم و ایستادم و پامو بلند کردم. نبود که نبود. انگار آب شده بود رفته بود زیر

زمین. به سمت صاحب کافه ای که اونجا بود رفتم تا شاید اون خبری از اون پیرمرد داشته باشه.

-سلام جناب خسته نباشین.

-سلام. بفرمایید سر یکی از میزها بشینید سفارشتونو میارن.

-نه نه... یعنی اشتباه متوجه شدید من سفارشی ندارم من دنبال یه پیرمرد درویش ماندم میگردم. هفته ی پیش که اومده بودم

اینجا بودن. فال میگرفتن با یه کتاب حافظ قدیمی. چهره ی نورانی ای داشتن. اسمش ازشون نمیدونم متأسفانه.

-نکنه شما دارین دنبال بابا طاهر میگردین؟

96

-بابا طاهر؟.. نمیدونم اسمش این بود؟

-اره تنها پیرمرد مهربون اینجا که چهره ی روحانی ای داشت. اقا بود... حیف شد.

-عذر میخوام چی حیف شد؟..

-ایشون دیگه اینجا نمیان؟



-یعنی چی خوب؟...دیگه کار نمیکنن؟...رفتن جای دیگه؟...خوب ادرسی ندارین ازش؟  
-نه خانوم..اون نه اینجا میاد نه جای دیگه...اون مرده شیش روزی میشه.ادرسشم آرامستان...واسه همیشه آروم گرفت.  
-شیش روز؟...خدای من..یعنی درست فردای همون روز که دیدمش...خدا رحمتش کنه..اخه چطور یک دفعه ای؟  
-نه..قلبش درد میکرد..تا الانم مونده بود خیلی تحمل کرده بود.  
-شرمنده مزاحم شدم..خدانگهدار.ممنونم.  
اوووف.این چرا مرد اخه...دلم سوخت.خیلی آدم خوبی به نظر میومد.اون چی میخواست بگه.منظورش چی بود.حاجی چرا مردی من تو منظورت موندم...  
-خانم درست..دریست نمایین؟  
نگاهی بهش کردم...خوب من که دیگه اینجا کاری نداشتم واسه چی بیشتر از این میموندم.سوار تاکسی شدم و برگشتم خونه خاله.  
-خاله ای...  
-بله جانم چی میخوای؟  
-این گیتاره پسرت کجاست؟خسیس خان قایمش کرده؟  
-اخی نگو راجب عرفانم دلت میاد!  
نفسمو بیرون فوت کردم.بازم شروع کرد از پسرش تعریف کردن.  
-حالا بیخیال خاله.بالاخره میدونی گیتار این شاخ شمشاد کجاست یا نه؟  
-مگه تو بلدی گیتار بزنی؟  
-بهه..کجای کاری خاله ی من؟..کلاسم میرم..  
چند لحظه با خودم فکر کردم...بهتر بود که میگفتم میرفتم.بعد اون همه اتفاق کسی دل و دماغ کلاس رفتنو نداشت که...

-افرین یه ذره بزنی ببینم..

-ای بابا...خاله با چی اخه با دهنم که همیشه صدا در بیارم..

-اخ راست میگیا..حواس ندارم که..زیر تختش میزارتش..البته یه زنگ بزنی ازش بپرس میدونی که اون..

-بله..میدونم حساسه...

97

شماره یی عرفانو گرفتم...

-الو پسر خاله خوش میگذره؟

-سلام..تویی آرامیس؟

-نه بابامه....چرا اینقدر یواش حرف میزنی حالا؟

-ما گوشه ممنوعیم نباید استفاده کنیم..یواشکی اوردم.

-خوب تو غلط میکنی میاریش که حالا استرس داشته باشی...بیخیال من دارم گیتارتو بر میدارم.

-باشه بردار عیب نداره...چی؟..گیتارم؟.....میخوا یی چی کنیش؟

-وا..با گیتار چی میکنن؟..میخوام لباسامو رو سیماش آویزون کنم..چه حرفیه که میزنی...

-مگه بلدی؟

-مگه من چمه معلولیت جسمی روحی دارم که هم تو هم مامانت تعجب کردین؟..برو لو میریا..خدا حافظ!

اووف از دست اینا..خم شدم تا بتونم گیتارو از زیر تخت بلند کنم..به به یه گیتار مشکی خوشگل بود..چقدر تمیز نگهش داشته

بس که این پسر با سلیقهست..سلیقه یی اینو من داشتم تا الان ده بار شوهرم داده بودن!

تو اتاق نمیشد حس گرفت..احتیاج به هوای آزاد داشتم..رفتم طبقه یی بالا تو تراس رو صندلی نشستم..چشم انداز خوشگلی از

شیراز جلوی چشمم بود..پاییز شروع شده بود و بهار نارنجا دیگه سرسبزی قبلشونو نداشتن.

مهر ماه بود اما من دیگه مهري به دل نداشتم.

یه دور امتحانی دست کشیدم رو سیمای گیتار. به ارومی به ارتعاش در اومدن. دلم لرزید. یه موقعی با چه عشقی گیتار دستم

میگرفتم و به یادش اهنگ میخوندم.

راستی الان یعنی داره چی کار میکنه؟... متوجه جای خالی من شده؟ فهمیده خونه نیستم؟..

چی دارم میگم.. بر فرضم که بدونم.. مگه براش مهمه.. اون حواسش پی دختریه که به زودی به طور رسمی نامزدش میشه. منم

حواسم پی... راستی من حواسم پی چیه؟

چه زندگی مزخرفی... همش غم غصه.. اشک گریه. خسته شدم خودم خسته شدم.

مونده بودم چی بزنم که احساساتم به پرواز برسن که یکدفعه اسمون رعد و برق زد. از صدایش ترسیدم ولی خیلی زود به خودم

اومدم با دیدن بارونی که شروع به باریدن کرده بود تصمیمو گرفتم.

نفسمو حبس کردم و شروع به نواختن کردم...:

"

چقد بو کردم هر شب پیرهناتو

98

که با عطر تنت آروم شه دردم

چقد هر شب بجای شونه ی تو

نشستم رو لباست گریه کردم

خودم میگم به عطرت به اتاقت

به دائم دیدنت بد عادت کن

خودم میگم به حد مرگ خستم

دارم دیونه میشم راحت کن

از این بارون از این کوچه از این آهنگ بیزارم

از این که تو رهام کردی ولی بازم دوست دارم  
 از این احساس که یه دنیاست ولی واسه تو بی معناست  
 از این قلبی که له کردیش ولی بازم تورو میخواد  
 دلم خستست از این بغضی که دائم با خودم دارم  
 دوست دارم ولی بی تو از این احساس بیزارم  
 تو دل سنگی تو بی رحمی تو این درد و نمیفهمی  
 تو این حالی که من دارم تو با تقدیر هم سهمید"

99

گیتار و زمین گذاشتم و دستمو به نرده های تراس گرفتم گذاشتم بارون به صورتم شلاق بزنه. روبه اسمون کردم و گفتم:

-میدونی چیه؟... از بارونت بیزارم. من اون زیر بارون تو ماشینش بودیم که فهمیدم واقعا عاشقش شدم. حالا امروز بارون هست  
 منم هستم..

بهم بگو اون کجاست؟... پس چرا پازل زندگی من کامل نمیشه؟... از بارونت بیزارم... بیزارم....  
 اره بیزارم.. اگه اون نباشه بیزارم. به بارونت بگو تمومش کنه داره یاد اونو واسم زنده میکنه!  
 دقایقی نشده بود که بارون کند و کند و کند تر شد و یکباره و ایستاد.  
 صدای خاله از پایین میومد:

-معلوم نیست اسمون چشه تا الان داشت سیل میومد جلل خالق!  
 ولی من حواسم رفته بود پی اسمون...

-خدا جون تو داشتی بهم گوش میدادی؟...مرسی.خوبه که یکی باشه و بی منت به حرفات گوش  
 بده.شرمنده ام بابت  
 بدخلقیم...

بارون و ایستاده بود ولی بارون چشماي من شروع به باریدن کرده بود...این بار نه از غصه..نه از غم  
 بلکه از شرم.

از دیدن بزرگی خدا!

به همراه خاله و شوهرش حاضر شدیم تا بریم سر خیابونشون دم یکی از هیئت ها بایستیم تا دسته ای رد  
 شد ببینیم.

اکثرا همه یکرنگ بودیم.مشکی پوش.ولی این یکرنگی ظاهری بود.از درون هممون با باطنایی  
 رنگارنگیم.

به چهره ی ادما نگاه کردم.کی میدونست که توی دل بغل دستیش چی میگذره.کی میدونست پشت اون  
 لبخندها چه غمیه یا

پشت اون گریه ی مصلحتی چه سرخوشی ای!

بعضیا از ته دل زار میزدن...انگار به ته خط رسیده بودن و کاری جز التماس در درگاه خدا و اماماش  
 برایشون نمونده بود.یکی

مریض لا علاج داشت..یکی بچه دار نمیشد..یکی بچشو از دست داده بود..یکی...

اره این یکی ها تمومی نداشتن...همه اومدن التماس اقا...

امشب تاسوعاست...شب علمدار بی دست کربلا.دستمو بردم زیر مقنعه و اروم به سینم کوبیدم و سینه  
 زدم.هر بار از ته دل خون

خدا رو صدا کردم و بی صدا اشک ریختم.

100

-یا ابوالفضل...یا علمدار بی دست کربلا...یا عباس...یا ثارالله...خودت دستمو بگیر..کمکم کن خسته  
 شدم.بریدم.نمیدونم با

خودم چی کار کنم.احساسمو گم کردم.دو سال شد...

دوسال از شب گریه هام... دو سال از دلتنگی هام... به پای عشق یک طرفه نشستم گذشت.. نتیجه نداد.

اخه کی دوسال اگه کسی حتی نخوادش باز پاش میمونه... یگو کی؟

کی احساسشو با کسی دو سال تقسیم نمیکنه؟..ها؟..خسته ام.

من یه چیز میخوام. تقاص اشکامو بگیر. بهم ثابت کن که این دو سال خدا دیده چی بهم گذشته.

بگو اشکام به ثمر میرسه.. خسته شدم دیگه نمیتونم منتظر بمونم. من میترسم.. میترسم یه روز بیاد که دیگه خیلی دیر شده

باشه.. یه روزی که من تمام احساسم خشکیده باشه و دیگه بهش هیچ حسی نداشته باشم.

بگو چی کار کنم... یه نشونه... یه نشونه بده که چی کار کنم.

خاله نیم نگاهی بهم کردو وقتی دید دارم گریه میکنم با دستش پشتمو مالید و گفت:

-قربونت برم. دلت پاکه واسه ما هم دعا کن. اشکات بلوریه شفافه پاکه.. مثل ما نیستی..

بهش نگاه کردم. تو دلم گفتم اگه دعای من جواب میداد که من الان اینجا نبودم با یه دل شکسته.

- "خانم میشه یکم برید کنار؟"

به سمت صدا رفتم یه زن تقریبا چهل و خورده ای سال یه ویلچرو هل میداد که یه دختر تقریبا همسن من تو رنج سنی بیست

روش نشسته بود و رو دماغش ماسک اکسیژن بود. چهره ی رنگ پریده ای داشت. زیر چشاش گود شده بود.

انگار روح تو بدنش نبود. تنها سینه اش به ارومی بالا و پایین میرفت و تظاهر به نفس کشیدن میکرد.

دستی زیر چشمم کشیدم و اشکامو پاک کردم تا دقیق تر نگاهش کنم. الان درست کنار من و ایستاده بود. وقتی نگاه خیره ی

منو روی خودش حس کرد سمت برگشت و لبخند کم جونی زد. انگار تمام زورشو زده بود که پررنگ تر بشه ولی نتونست..

اروم زیر گوش اون خانم که ویلچرو راه میبرد گفتم:

-شرمنده کنجکاو میکنم... دختر تونه؟

نگاهی حسرت آمیز بهش انداخت و سرشو تگون داد.

-نمیتونه راه بره؟.. فلجه یعنی؟

-نه فلج نیست ولی جونی بر اش نمونده که راه بره..ضعیفه با دو سه قدم خسته میشه میفته.

با یه نگاه غمگین چشم به دختر دوختم.

-اسمش فرشتست...بیست و یک سالشه.قرار بود عید امسال که بر اش خواستگار اومده بود ازدواج کنه.ولی همون موقع ناراحتی

قلبیش شدت گرفت و اونام پا پس کشیدن.این ضربه ی بزرگی واسه فرشته ی من بود.ناراحتی قلبیش از بدو تولد باهاش بود و

اون همیشه درد میکشید ولی خوب امسال دیگه نتونست طاقت بیاره زمین گیرش کرد.هر هفته میبرمش دکتر..هر هفته امپولی

میزنه و قرص میخوره تا بلکه چند روز یا چند ساعت به عمرش شاید اضافه بشه.

101

یه دختر دیگم رو که چند سال پیش به دلیل ناراحتی قلبی ای که مثل فرشته داشت از دست دادم.حالا فقط فرشته رو دارم.

اینو گفت و زار زار گریه کرد.خیلی سخته واسه یه مادر که اب شدن تیکه ی وجودشو هر روز جلوی چشماش ببینه و منتظر

این باشه که هر لحظه ممکنه اونو از دست بده.دختر خوشگلی بود..درست عین فرشته ها بود.اسم درستی واسش انتخاب کرده

بودن.جای فرشته ها رو زمین نیست.اونا خیلی خوبن.واسه همینه که اونم داره آماده ی پرواز میشه که برگرده به جایی که

متعلق بهشه.

رفتم جلوی ویلچر دختر و زانو زدم و دستاشو گرفتم و لبخند زدم.البته تمام سعیمو کردم تا شبیه لبخند بشه.بغض بدی گلومو

گرفته بود.ماسکو از رو دهنش برداشت.

-چی کار میکنی..حالت بد میشه.

با صدای خیلی ضعیفی گفت:

-از این بدتر؟... نترس بادمجون بم افت نداره. اسمت چیه؟

-آرامیس!

-قشنگه...

-نه مثل تو..

پوزخندی زد و گفت:

-مگه واسه من قشنگی هم مونده؟!

-حرفشو نزن... تو مثل فرشته هایی فرشته. امشب تاسوعاست... دعا کن... معجزه شو میبینی..

-دعا کردم..

-خیلی خوبه کار خوبی کردی..

سرشو نزدیک تر آورد تا مامانش نشنوه.

-دعا کردم و ازش خواستم که منو از زمینش برداره... اینجا نه هوایی واسه زندگی دارم نه هوایی واسه

نفس کشیدن!

-تو خوب میشی... این چه حرفیه.. ازدواج میکنی بچه دار میشی و بچه هاتو میاری مراسم محرم امیدوار

باش.

-هه... دکترا ازم قطع امید کردن. شاید مرگم چند دقیقه باشه... کسی چه میدونه!.. ازدواج!!!... یه موقعی

مینشستم و تو رویاهام

خودم و با همسر ایندم زیر یک سقف میدیدم.. یه خونه ی کوچولوی نقلی... همیشه دوست داشتم اسم

دخترم بزارم پارمیس... با

شوهرم دعوا شد ناز کنم تا نازمو بکشه.. قهر کنم و اون بیاد منت کشی.. وقتی از سر کار برمیگرده

بغلش کنم و بگم خسته

نباشی عشق من اونم... اونم پیشونیمو ببوسه و بگه با وجود فرشته ای مثل تو اینجا بهشته.. مگه میشه

خسته بود!... نشد آرامیس

این رویاها تا همیشه یه رویا میمونن...



به هق هق افتادم سرمو رو پاهای بی جونش گذاشتم و زار زار گریه کردم. خدایا من چی طلب کردم و این دختر چی... شرمندتم. این فرشتت بال پروازش شکستست دیگه نفس نداره.

102

دستشو رو سرم کشید و با دست دیگش چونمو بالا آورد.  
-گریه چرا؟!... من خوبم. این برای من بهتره.. واسم دعا کن.  
اینو گفت و به سرفه افتاد. مامانش سریع ماسکشو وصل کرد دوباره. سینش به خس خس افتاده بود. سینش انگار رو بدنش  
سنگینی میکرد خیلی سخت بالا و پایین میشد.

رو به مامانش کردم و گفتم میشه شماره فرشته رو داشته باشم. اونم با رضایت کامل داد و رفتن.  
لحظه ی آخر که دستای فرشته رو گرفتم و بوسه ی کوتاهی رو روشن نشوندم دستامو با دستاش گرم گرفت و چشماشو محکم رو هم فشرد.

رفت... شاید این اولین و آخرین باری بود که میدیدمش... وقت پرواز نزدیک بود!  
..... من چی کار کنم... خسته شدم... نمیکشم.. دیگه بریدم.  
برگرد..

به سمت صدا برگشتم هیچکس نبود.  
صدا تکرار شد. برگرد خونه خودتون.  
دوباره دور خودم چرخیدم ولی صاحب صدا مشخص نبود. یه صدای مردونه ی فوق العاده آرامش بخش.  
-تو کی هستی؟

-برو... برگرد.. غصه هات حل میشه برو..

...نفس نفس زنان نشستم رو تخت. خواب بودم؟! اون صدا.... اون کی بود؟! برگردم خونه؟!!

قلبم به طپش افتاده بود. لیوان ابو برداشتم و از ش مقداری خوردم و سر جاش گذاشتم. حالم بهتر که شد خواستم بخوابم که دیدم

اذان زدن... میگویم نماز صبح مال امام حسینیه.. امروز عاشورا است..

پاشدم و وضو گرفتم و به اقامه ی نماز و ایستادم. دو رکعتی که عجیب بهم آرامش بخشید.. سر به مهر گذاشتم و از خدا تشکر

کردم.. بابت سلامتیم.. بابت همه چیز..

خدا جون بابت ناشکری هام عذر میخوام... شکرت!

هی—راد

هستی-خوب یه تاریخ بگو واسه نامزدی..

-باشه.. تو چه عجله ای داری خانم.

-من چه عجله ای دارم؟.. حالت خوبه میدونی چند وقت گذشته از روزی که اومدی خواستگاری آقای پور کیان!؟

-همش دو ماهه شلوغش نکن.. من از عجله خوشم نمیاد..

-یعنی چی؟... من رو هوا موندم؟.. به صرف اینکه اومدی خواستگاریم نمیتونم که همینجوری پات بمونم. حتی یه انگشتر نشون

هم ننداختی دستم!

103

-مشکلت انگشتره پس... بگو برام انگشتر بخر دیگه غر غر زدنت چیه...

-با من بازی نکن.. تو یه چیزیت هست که دست دست میکنی.. هی امروز فردا امروز فردا! میدونی چیه تو انگاری دلت با من

نیست!

-اخه دیوانه من دلم با تو نبود که نمیومدم خواستگاریت.. گفتم وقت بده به هر دو مون. نه واسه من دیره نه واسه تو! آگه من

جشن نامزدي بگیرم و انگشتر نشون دستت کنم بعد خدایي نکرده شاید از من خوشتر نیومد دیر تر خواستي تموم کنی بعد

همه میدوننن که حرفت بیشتر میپیچه.

-تو چي داري میگی؟...تمومش کنم؟...زندگیمه ها..ایندمه!..دارم باهات خاله بازي نمیکنم که اینو میگی..برو..تو دلت صاف

نیست..برو ببین با خودت چند چندی.....یه مدت به قول تو هم دیگه رو نمیبینیم. منم به مامانینا میگم یه ماهی امتحاناتمه

رفت و امدهامون کمه و نامزدي برگزار نمیشه.خوب فکر اتو بکن جناب هیراد پور کیان!  
-اووف...وایسا ببینم.

-به من دست نزن..از همین حالا این شرایط شروع شد..تا کیش رو هم خودت معلوم کن..ببین چه وقتی فکرات تموم میشه

جناب!فقط آگه به هر نتیجه ای رسیدی زودتر بگو ما هم تکلیفمون روشن بشه!خداحافظ.

در ماشینو باز کردو رفت.خدای من.ذهن خیلی درگیره....

با مشت به فرمون کوبیدم و سرمو روش گذاشتم.بد سردردی گرفته بودم.فکر م این روزا درگیر همه چی بود..

هستی و اصرار هاش مبني بر برگزاری زودتر مراسم نامزدي...

آرامیس و حسی که نسبت به من داشت..دختری که با هر بار دیدنش یه خروار غمی که تو چشماش موج میزنه رو میشه

دید.اوایل باورم نمیشد که حسی نسبت به من داشته باشه.مخصوصا وقتی اون دوستش بهم زنگ زد و راجب حسش بهم

گفت.خندم گرفته بود و میگفتم مگه میشه کسی باشه که اینقدر منو دوست داشته باشه..

رفته رفته گفتم خوب هر حسی هم هست شبیه عاده..خیلی زود از بین میره ولی هر بار نگاهش مصمم تر از دفعه ی پیش

بود..باورم شد.عشقش..حسش..و از همه مهم تر نگاهش!

ولی خوب هستی تو زندگیم بود و هست.من خودم پا پیش گذاشتم واسه قضیه ی هستی دیگه مامانینا دخالتی نداشتن که بگم

از روی لج و لجبازی بود و به هم میزنم. از حق نگذریم هستی هم دختر خوبی بود. بهش حق میدم  
ناراحت باشه. دختره خوب

بایدم به فکر ایندش باشه و روی این قضیه حساس باشه که زودتر روابطشو رسمی کنه!

من هستی رو میخوام. همیشه گفت یه جورایی دوستم دارم. خانم خوبی واسه خونم میشه ولی این وسط هز  
بار که میام به اینده

ای که قراره باهش تشکیل بدم فکر کنم صورت ارامیس میاد جلوی چشم و حواسم میره پی حلقه ی  
اشکی که اکثر مواقع با

دیدنم توی چشمش موج میزنه!

104

هستی راست میگفت من نمیدونم حتی با خودم چند چندم. یه مدته که آرامیسو نمیبینم. نمیدونم از خونه  
بیرون نیامد یا کلا

نیست. دیگه بعد دو سال به نگاهش عادت کرده بودم. که هر بار به بهانه ای از کنار نمایشگاه رد بشه و  
یواشکی با نگاهش

دنبالم بگرده. این مدتی که نیست انگار یه چیزی رو گم کردم. انگار یه چیزی کمه!...

اره چشمش کمه... نگاهش کمه! من به نگاه پر احساسش عادت کرده بودم.

(دو روز بعد..)

اخه یکدفعه چه بارونی گرفت. تا دو ساعت پیش که واسه ناهار خونه اومده بودم هوا خوب بود. در  
پارکینگو بستم و سوار ماشین

شدم. از کوچه که اومدم بیچم یهو با یه صحنه ای رو به رو شدم که ناخودآگاه ترمز محکمی گرفتم که  
لاستیکای ماشین صدا

خورد.

حلقه ی دستامو دور فرمون تنگ تر کردم و چشمامو ریز کردم. ماشینو بردم کنارشون پنجره رو دادم  
پایین و گفتم:

-اقا آراد اینجا جاش نیست!

بعدهم بوقی زدم و با بیشترین سرعت ممکن گاز دادم و رفتم!

آرامیس:

بعد از دیدن اون خواب و سایلامو جمع کردم و بلیط گرفتم و زود تر از وقت موعود برگشتم خونه.

حالا که برگشته بودم خونه میفهمیدم که چقدر دلم واسه خونه و خنوادم تنگ شده بوده!

روز بعد از اومدنم حاضر شدم تا بعد از مدت ها برم پیش رها!

توی راه یهو بارون شروع به باریدن کرد و تمام هیكلم رو خیس خالی کرد. سرمو انداخته بودم پایین تا بارون به صورتم کمتر

بخوره و ریملم پخش نشه که یهو رویه قسمت از خیابون که گل شده بود سر خوردم با اون کفشای پاشنه بلندی که من

پوشیده بودم گفتم الان همچین پخش زمین بشم که تو گینس ثبت کننش ولی تا پای راستم سر خورد و کشیده شد جلو و

بدنم رفت عقب یهو یه دستی از پشت کمرمو گرفت و راستم کرد.

قلبم داشت میومد تو دهنم فکر اینکه گلی بشم و با کمر بخورم زمین خیلی ترسناک بود. برگشتم سمت آدمی که منو از افتادن

نجات داده بود که با قیافه ی خندان آراد مواجه شدم. نیشش تا بناگوش باز بود.

طبق عادت همیشش اول اون بهم سلام گفت.

سلام

وای سلام. واقعا مرسی اگه نبود ی پخش زمین شده بودم.

اخ گفتمی.. درسته که صحنه ی خنده داری رو با این فداکاریم از دست دادم ولی خوب... چه کنیم دیگه مرده و مرامش!

خندم گرفت..

-اون که بله.. بر منکرش لعنت.

سرمو انداختم پایین که دیدم هی وای من این هنوز دستش دور کمرمه.

-اقای پورکیان کوچیکه...

-بله خانم پارسا کوچیکه..

با ابروم به دستش اشاره کردم.

-نمیخواهی از فداکاریت دست برداری؟ یا صحنه ی جرمو تغییر نمیدی که افسر بیاد؟

همون موقع ماشین هیراد جلومون نگه داشت. با یه نگاه تمسخر امیز روبه آراد کردو گفت:

-اقا آراد اینجا جاش نیست!

بعدم پاشو رو گاز گذاشت رفت. حتی یه نیم نگاهم به من نکرد پسره ی بی شعور!

ماشینو که با سرعت روند شلپی اب پاشیدو رو هیکل جفتمون هر جا رو هم که خیس نشده بودیم خیس کرد.

-خوب افسرم که کروکی کشید...

دستشو برداشت و گذاشت پشت گردنش و لبخند زد.

منم لبخندی بهش زدم و به این فکر کردم که یه برادر رو میخوام و بی محلی میکنه اون یکی برادر رو حس خاصی بهش

ندارم ولی رفتار بهتری باهام داره.

از یه چیزی خوشحال بودم. ایندفعه که هیرادو دیدم قلبم خیلی آروم تر بود. آرامش عجیبی داشت. آرامشمو مدیون حضرت

ابوالفضل(ع) و نذری که توی تاسوعا کرده بودم...

-من برم دیگه حسابی خیس شدم.

-میخواهی برسونمت...

خندیدم ..

-با چی اخه تو که ماشین نداری...!

-اخ خوبه گفتمی ببخش نمیدونم چرا حس کردم سوار ماشینم!

دیدم با نوك انگشتاش هی داره زیر چشماش میکشه و به من نگاه میکنه.

-چشات که چیزی نیست تو چرا هی پاکشون میکنی.. دختر نیستی که ریملت پخش شده باشه توی بارون!  
 -اره خوب.. ریمل من که نه.. ولی دو ساعته دارم علامت میدم مال تو پخش شده!  
 خجالت زده برگشتم و پشت بهش و ایستادم و سعی کردم با انگشتم سیاهی های زیر چشمم رو پاک کنم ولی خوب اینه  
 نداشتم یکم سختم بود.  
 -پاک شد حالا آقای راهنما؟  
 یه قدم بهم نزدیک تر شد با تجب نگاهش کردم در کمال ناباوری دیدم که دستمال کاغذی ای از تو جیبش درآورد و کشید  
 گوشه ی چشمم..

106

-حالا پاک شد..  
 خیره نگاهش کردم..لبخند محوی روی لباش بود و چشمش برق میزد..پسر خوبی بود میشد روش حساب کرد برعکس برادر بی احساسش..اراد مهربون بود خوب بود هوای ادمو جدایی از کل کلاش داشت..  
 یه لحظه با خودم فکر کردم که چطوره برم تو نخ آراد.. مطمئنا جواب میده...ولی خیلی زود پشیمون شدم و سرمو چند بار تکون  
 تکون دادم تا این فکر از ذهنم بیاد بیرون...اره اون پسر خوبیه ولی یادم باشه که برادر هیراده و فامیلیه اونو یدک میکشه!  
 -چیه دختر چرا سرتو تکون میدی توش فکر خبیثانه داشتی؟  
 - اهم...نه خیر..من برم دیگه.  
 -یه دقیقه وایسا همینجا..  
 بد بدو سمت کوچشون رفت و کمتر از دو دقیقه برگشت دستم یه چتر بود.  
 -بیا تا بیای خونه سرما میخوری اینو با خودت ببر.

-اخه..

-اخه نداره که ببر دیگه نترس خودم ازت پس میگیرمش!

-پس خودت چی؟

-من خودم از این گوشه ها میرم کمتر خیس میشم الانم میرم مغازه چتر نمیخوام!

-ممنون..

-خواهش...یکي طلبم!

این بشر شوخي و جدیش معلوم نبود... رفتنشو نگاه کردم. قدش یه خورده از هیراد بلند تر بود ولي هیکل خوبی داشت. از انصاف

نگذریم چهرشم بهتر بود....

هیچ وقت فکر نمیکردم با اون برخورد اولی که توي مغازه داشتیم و دعوا کرده بودیم یه روزی هم برسه که این با من خوب

رفتار کنه... بعد اونوقت امیدوار بودم یه روز اون بت بی احساس باهام خوب میشه!

شونه ای بالا انداختم..خدایا مصلحتتو شکر!

بعد از اینکه قبرو خوب با گلاب شستم رزای قرمز رو که خریده بودم روی قبر پر پر کردم یه قلب دور اسم رها درست

کردم! بعد هم شروع به دردو دل یا رفیق همیشگیم کردم:

-رها چطوری عشق من؟... اونجا حالت خوبه؟ من واسه بخشیدنت خیلی دعا کردم. ایشالله خدا از گناه کبیره ای که کردی به

خاطر همه ی پاک بودن هات بگذره!

107

امروز اومدم یه خبری بهت بدم... ببین دیگه اشک نمیریزم... خیلی رو خودم کار کردم. سخت گذشت ولي خوب من نداشتم

سختی ها کنارم بزنن.. من همشونو کنار زدم. تو این ایام محرم که گذشت خیلی واسه حال خودم دعا کردم. خواستم به آرامش



برسم. خواستم تا این احساس هر چه زودتر تموم بشه حالا که نتیجه نداره. اخه رویای من هرگز به باور  
نمیرسه!

امروز دیدمش.. ولی مثل قبل دلم نلرزید و محکم خودشو به قفسه سینم نکوبید. من و قلبم هر دو آتش بس  
اعلام کردیم.

میدونم الان خوشحالی چون همیشه بهم میگفتی این احساس عاقبتی نداره... هر بار میگفتم رها دل میکنم  
ازش یادته مسخرم

میکردی میگفتی اره همیشه اینو میگویی?..

امروز با تمام یقینم این حرفو میزنم. ازش دل کندم. سپردم به سرنوشت. دیگه دنبالش نمیرم. آگه قسمتم باشه  
خودش به سمت

میاد.. میخوام زندگی جدیدی بسازم. تو وجودم احساسم کشته شده. اول باید مثل قبل بشم...

هیچ وقت فکر نمیکردم که این حرفو بزنی یه روز ولی الان خیلی خوشحالم که رویاشو ترک کردم.. تازه  
طعم آرامشو دارم

میچشم. این برام بهتره. هر بار که میخوام بغض کنم سریع به خودم میام و عهدی رو که با خودم بستم رو  
یادآور میشم.

دیگه تو سختی هام و اشکام صداس نمیکنم.. این مسعولیت بمونه پای زن زندگیش!

امروز که تو خیابون سر خوردم داداشش منو گرفت اونم دید و نمیدونم چه فکری کرد.. مهم نیست.

حسودیش شد؟... به من چه.. بزار اصلا هر فکری میخواد بکنه... اون میتونست به سادگی منو به دست  
بیاره ولی الان حتی آگه

به جای دو سالی که من پاش موندم اون چهارسال دنبالم بیاد نمیخوامش...

گفته بودم که روزی میرسه که تمام احساسم تو خودم دفن میشه و دیگه اون دختر عاشق قبل نمیشم..

ولی یه اعترافی کنم جدای این قضایا... با اینکه دارم این عشقو ول میکنم ولی اعتراف میکنم که زیباترین  
حسی بود که تو

تموم زندگیم تجربش کرده بودم و مطمئنم که میمونه!.. اون واسه همیشه مثل یه امپراطور فرمانروای قلبم  
بود و خواهد بود!

تا حالا شده با صدای نفس های اونی که دوشش داری عشق بازی کنی?...

آگه نه واسه من خیلی پیش اومده...

وقتی کنارم بود وقتی نفس میکشید.. وقتی قفسه ی سینش بالا و پایین میرفت میشد ریتم قلب من..  
هر بازدمش میشد دم من..

چی فکر میکردم و چی شد.. چه رویاهایی داشتم واسه جفتمون... به خونه ی نقلی که با سلیقه ی دو  
تایمون چیده شده..

یه خونه ی ویلایی که پنجره هاش رو به حیاطی که باغچه داره باز میشه...

یه اشپزخونه درست کنار سالن که وقتی از سرکار برگشتو داشت تلویزیون نگاه میکنه منم با تمام عشقم  
غذارو واسش گرم کنم

و روی میز بچینم و صداش کنم تا با هم شام بخوریم...

اون بگه چرا تا الان منتظر من موندی اخه؟...

منم با ناز بگم مگه بدون تو از گلوم پایین میره نفس من..؟

108

...با نوك انگشتم تك قطره ی اشکی که روی گونم چکیده بود رو پاك کردم و پوزخند زدم.

هر بار که رویای یه چیزی رو توی سر داشتم سرنوشت اونو ازم گرفت.. انگار قانون این دنیاست که  
رویابافی ممنوعه..

انگار مجاز نیست به آینده فکر کنی.... باید توی حال زندگی کنی.. البته اگه اسمشو بشه گذاشت زندگی!  
توی کمد قدیمیون یه انگشتر نقره ی خیلی ظریف و خوشگل پیدا کردم.. مال مجردی مامان بوده... ولی  
امروزه مثل حلقه ی

نامزدی میمونه.... مامان خیلی وقت بود که ازش استفاده نمیکرد و گذاشته بود زمان دست غبار الودشو  
روش بکشه..

اروم انداختمش توی دست چپم درست انگشت دوم... سنگینی میکرد... یه روزی ارزوم بود که اولین  
انگشتی که توی این

انگشتم میره رو هیراد انگشتم کنه!

لعنت به هرچی آرزوی محاله که تو رو توی دنیاات غرق میکنه!

به سمت منشی آموزشگاه موسیقی ای که تا چند ماه پیش میومدم رفتم.

-سلام خسته نباشید.

نگاهی به سر تا پام کرد و گفت:

-علیک سلام.چه عجب شما تشریف اوردی بعد چند ماه.جواب تلفنمونو هم که نمیدی خانم پارسا!

-من یه سری مشکلات برام پیش اومده بود که مانع این میشد که بیام کلاس.شرمندتونم.الانم واسه بستن پروندم اومدم.

تسویه حساب کردم واز پله ها اومدم پایین.یهو یه لحظه سر جام وایستادم.من در حق پویان اسایش خیلی بد کردم.غرورشو

احساسشو شکستم...بهش یه عذر خواهی بدهکارم.

عقب عقب سمت میز منشی برگشتم.

-ببخشید میتونم بپرسم روز کاری آقای اسایش چه روزاییه؟

-ایشون دیگه اینجا کار نمیکنن.

-کار نمیکنن؟!..چرا اونوقت؟

-ایشون حدود یک ماهه که تو کما رفتن متاسفانه!

-شوخی میکنید دیگه؟!...امکان نداره خانم..نه..من باورم نمیشه!

-خانم عزیز اخه بنده چه شوخی ای باشما دارم؟ اینم راجب موضوع به این مهمی...ایشون الان توی بیمارستان مرکزی بستری

هستن.خواستی برو مطمئن شو شاید باورت شد.

سرم گیج رفت روی صندلی نشستم دستمو تکیه دادم به دیوار..اخه چطور ممکنه؟!...خدای من اون چرا..اونکه!وای..

تلو تلو خوران از جام پاشدم و به منشی که با یه لیوان اب مدام تکرار میکرد خانم پارسا غش نکنی یه وقت توجهی نکردم.

اومدم از خیابون رد بشم که ماشینی در نیم متری من محکم زد رو ترمز.یهو با داد رانندش که پسر جوانی بود به خودم اومدم:

-هووووی....چته خانم؟!..نمیبینی ماشین به این بزرگی رو؟!..میزدمت میدونی چی میشد؟! تو میمردی منم جوون جوون میفتادم

این دادگاه اون دادگاه.. نمیبردی هم کلی دیه میخواستی ..

109

-من.. من معذرت میخوام ندیدمتون.

-شوخی میکنی دیگه؟...

یاد حرف منشی آموزشگاه افتادم که در کمال جدیت زده بود و باور نکرده بودم..

-نه خیر... فکر مشغول بود اصلا متوجه نشدم. شرمنده.

سرشو دو سه باری تکون داد و نشست تو ماشین. وقتی دید من از جام تکون نخوردم و هنوز چشم به کف اسفالت خیابون

دو ختم و رفتم تو فکر بعد از چند لحظه دوباره پیاده شد و دستشو گذاشت رو سقف ماشین و بهم نگاه کرد.

-نچ نچ.. وضعت خیلی خرابه ها.. اینطوری بخوای بری خودتو به کشتن میدی که.. بیا من میرسونمت کجا میری حالا که اینقدر

نگرانی؟..

-بیمارستان مرکزی

-بیا... اینطور که رفتار میکنی یکی باید تو رو میبرد بیمارستان مرکزی تا بستریت کنن که.. بیا ابجی..

یه قدم سمتش برداشتم یه مغزم فرمان داد که نه آرامیس تو میدونی کیه که راحت داری سوار ماشین میشی... و ایستادم.

انگار فهمید تو ذهنم چی میگذره

-کاریت ندارم به خدا می ترسم اینجوری بری تصادف کنی..

اروم رفتم و سوار ماشینش شدم و زیر لب با خودم گفتم خدایا در پناه خودت!

از اون پسر تشکر کردم و به سمت پذیرش بیمارستان حرکت کردم.

-سلام. خانم خسته نباشید.. میخواستم بپرسم شما بیماری با اسم پویان آسایش دارید اینجا؟

-سلام. تصادفیه؟ چه روزی آوردنش؟

-نمیدونم فقط بهم گفتن الان تو کماست..

-چند لحظه صبر کنید..

-بله پویان اسایش دو هفته پیش اوردنش الان تو بخش ای سی یو هستن .

ای سی یو... اینقدر داغونه حالش؟!... خدای من..

-خانم ای سی یو کدوم طرفه؟

-بالا سمت راست انتهای راهرو.

سرمو به عنوان تشکر تکون دادم و به سمت پله ها رفتم.

روی صندلی های انتهای راهرو که ای سی یو بود یه زن میانسال نشسته بود که سرشو تکیه داده بود به دیوار و توی دستش

یه تسبیح سبز بود که هر چند ثانیه یک بار دونه هاش جابه جا میشدن. اروم به سمتش رفتم.

-سلام. شما باید مادر اقای اسایش باشید.

خیلی گنگ سرشو بالا آورد و به من نگاه کرد.

110

-سلام دختر. آره.. من شرمندم ولی به جا نمیارمت.

-ایشون مربی موسیقی من بودن.

اشک تو چشماش جمع شد و گفت:

-خیلی از اونایی که مربیشون بود اومدن از وقتی که تصادف کرد بچم ولی اونیه که مقصر اصلی بود نیومده هنوز.

-مقصر اصلی؟!... متوجه نمیشم.

روز تصادف پویانم خیلی گرفته بود. همش تو فکر بود چند شبی بود که یه اهنگ ساخته بود واسه یه دختری به اسم

آرامیس. میگفت یکی از هنرجوهاش. هر شب اون اهنگو میزد و میخوند همراه شعری که با تمام عشقش و اسش ضبط کرده

بود. شعرو تو ماشین هم واسه خودش گوش میداد. اونشب بهش گفتم خودتو داغون نکن. زور که نیست  
 نمیخوادتت. سوییچ  
 ماشینو برداشت و به بهانه ی هواخوری زد بیرون. به یک ساعت نکشیده بود که تلفن خونه زنگ خورد  
 و خبر رسید بچم برای  
 اینکه نزنه به یه ماشین با سرعت زیاد پاشو گذاشته رو ترمز که همین باعث میشه سه دور دور خودش  
 پیچ بخوره هم زمان  
 ماشین عقبی که سر عتش بالا بوده میزنه ماشین پویانمو پرت میکنه یه طرف ماشین چپ میکنه...  
 خدا به دل من تنها رحم کرد که هنوز هم نفس میکشه... میدونی آخرین اهنگی که از ضبط صوت  
 ماشینش پخش شده چی  
 بود؟ همون اهنگی که خودش واسه اون دختره خونده بود... اونقدر فکرش مشغول بوده که تصادف کرده.  
 خدا از اون دختر نگذره که با دل بچم بازی کرد.. چه گناهی داشت مگه پویان من؟ میدونی چند ماهه  
 دختره رو میخواست؟ مگه  
 دختر شاه پریون بود ناز میکرد و اسش؟.. کجاست الان؟.. چرا نییاد؟.. بیاد ببینه چی آورده سر بچم... ببینه  
 چقدر دستگاہ به  
 عاشقش وصله.. اخ خدا... ببین عشق یه طرفه کجا رسوندش؟.. من از اون دختر نمیگذرم... من پسر مو بی  
 پدر بزرگ کردم.. با خون  
 و دل از خودم گذشتم تا اون بزرگ شد و به اینجا رسید..  
 خدایا به حق دل شکسته ی من همین بلا رو سر اون دختر بیار.. نذار رنگ ارامشو ببینه خوشیشو ببر..  
 ... اشکام روی گونه هام سر خوردن به حق افتادم.. این زن داشت منو بی اونکه بدونه منم نفرین  
 میکرد...  
 نفرین با یه دل شکسته.. خدایا من چی کردم... چرا منم عشقشو باور نکردم.. شاید الان جای تخت  
 بیمارستان تو خورش بود با یه  
 آرامش دائمی...  
 -دخترم ببخشید اشک تو رو هم در اوردم راستی اسمت چی بود؟  
 هول شدم چی باید میگفتم؟.. من بودم که پسر تو به این روز انداختم با مغرور بازایام با لج و لجبازیام!؟  
 -سایه..

اره سایه مناسب ترین اسم بود و اسه من که توي تاریکی مطلق فرو رفتم و وجودم کنار همه باعث بدبختیشون

میشه...رها..پویان..بعدي کیه...خسته شدم..

-خانم نمیشه اقا پویانو دید؟..

-فقط از پشت شیشه..نمیذارن زیاد همونم..

111

با هزار ترفند از مسئول بخش اجازه گرفتم تا پنج دقیقه اونم از پشت شیشه ببینمش..

تمام سرش باند پیچی بود و خونی..اکسیژن بهش وصل شده بود و و کلی دستگاه به سینش...

چشمای نازی که همیشه محوشون میشدم بسته بود..اون هیکلش که همه ی دخترا با حسرت نگاهش میکردن چیزی ازش

نمونده بود..تو این چند ماهی که ندیده بودمش خیلی لاغر شده بود..دلم گرفت..پویان میتونست و اسه هرکسی بهترین

باشه..منه بی لیاقت چی به سرش اوردم...ها؟..

اشکام روی گونه هام سر میخوردن..من گناهکار بودم به همون اندازه ای که هیراد نسبت به من گناه کار بود..

این چه فلسفه ایه عشق های یک طرفمون مثل یه طناب بهم وصل شده..

سر مو گذاشتم رو شیشه از پشت شیشه چشمای بستشو بوسیدم

-پویان منو بببخش. میدونم الان روح همینجاهاست و میشنوی چی میگم..ببخش که صدای عشقت رو نشنیدم...شاید من

کنار تو خوشبخت تر بودم تا پیش هیرادی که هرگز منو نخواست

خدایا همینجا ازت میخوام تاوان دل شکسته ی پویانو از من بگیری...من حاضرم....دیگه واسم هیچی نمونده که بخوام از

دستش بدم..خداجون پسری که رو اون تخته گناهی نداره..حیفه و اسه خاطر من بی لیاقت از نفس بیفته..

من که از نفس افتاده هستم... نفس منو جای اون بگیر... پویانو به من گناهکار که نه.. به مادر تنهاتش ببخش.

یک هفته گذشت...

هفت روزی که هر بار با امید اینکه به جای اشکای مادر پویان لبخندی ازش ببینم که بگه پسر من از کما دراومده

ولی هر بار امیدم به نا امیدی گره خورد.

هفت روزی که هر بار از پشت شیشه ی ای سی یو بهش خیره میشدم تا شاید تکونی بخوره....

هفت روزی که...

امروز هم مثل همیشه داشتم به سمت بیمارستان میرفتم که دیدم هیراد از دور داره میاد درست در جهت مخالف من..

خیلی زود نگامو دزدیم تا متوجه نشه. سرمو که پایین اوردم تازه متوجه من شد.

روبه روی هم قرار گرفته بودیم و فقط چند قدم بینمون فاصله بود. ناخودآگاه حلقه ای که تو جیب مانتوم بود رو در اوردم و

خیلی زود توی انگشت دوم دست راستم انداختم.. همون حلقه ای که مال اوایل ازدواج مامان بود و حالا من برش داشته بودم.

از حرکت ناگهانیم تعجب کرد. زیر لب زمزه کرد:

-واسه خاطر کی انداختیش؟

شنیدم. اول خواستم به روم نیارم ولی یه حسی میگفت ادیتش کنم.

-واسه خاطر اقای پور کیان.

چند لحظه دهنش نیمه باز موند.

-به خاطر منه اون حلقه یعنی؟؟؟

-مگه هر پورکیانی تویی؟



حالش گرفته شد..یه جورایی دمق شد ولی خودشو نباخت..

-آراد پس..

-میتونی فکر کنی..

دستشو مشت کرد و از کنارم رد شد...خوب شد باید حالشو میگرفتم..همیشه مگه این منم که باید تنها غصه بخورم!؟

این روزا که بهش توجه نمیکنم بیشتر میره تو نخم..

یه اعترافی میکنم..حالا که من بی تفاوت شدم اون حس متفاوتی پیدا کرده..

شاید اون به نگاه های هرروزه ی من به خودش عادت کرده...

به وجودم که همیشه نزدیکش بوده...به توجهی که همیشه بهش میکردم..

حالا که همه ی اینا رو ازش کم کم گرفتم یه چیزی توی دنیاش خالی شده..تازه داره جای خالی منو..جای خالی

نگاهامو...عدم حضورمو حس میکنه..

ولی خوب..یکم دیر شده...

نمیدونم چرا اون لحظه از اراد مایه گذاشتم ولی خوب تنها راهی بود که به ذهن میرسید.

چتری که اون روز بارونی بهم داده بود رو تو پلاستیکی گذاشته بودم و با خودم آورده بودم که سر راه بیمارستان به اراد بدم.

به سمت مغارشون حرکت کردم.وارد مغازه که شدم صدای اهنک به گوش میرسید.باز اینجا رو با استادبو عوضی گرفته این

پسره...جلوتر رفتم صدای تق تق کفشای پاشنه بلندم روی کاشی های سرامیکی کف مغازه شنیده میشد ولی اصلا متوجه من

نشده بود.بالای سرش رفتم و تک سرفه ای کردم تازه حضورمو حس کرد.اهنگی که از کامپیوتر پخش میشد رو استپ کرد.

-به سلام از این ورا..

-سلام.ارتین نیست؟..

-ای بابا..گفتم اومدین منو ببینین....

چشم غره ای بهش رفتم. حوصله ی شوخی رو مخصوصا تو این موقعیت نداشتم.

-خیلی خوب. چرا میزنی .. رفته گمرک جنسای جدید قراره بیاد.

پلاستیکو سمتش گرفتم.

-این واسه شماست ..

-واسم کادو خریدین؟ راضی به زحمت نبودم خانم پارسا.. امروز چندمه؟ تولدمه و خودم یادم رفته؟

-کادو نیست. چترتونه که اونروز لطف کرده بودین بهم داده بودینش.

-پس کادو نخریدین؟.. من و بگو دلم رو خوش کرده بودم پس از قرن ها یکی پیدا شده واسم کادو خریده. میموند حالا پیشتون.

-نه ممنونم. نیازی ندارم بهش.

113

همین لحظه بود که گوشیش زنگ خورد.

-جان داداش... سلام.

-....

-من؟؟؟؟

-...

-چطور مگه؟

در حین حرف زدن یهو بهم نگاه کرد.. فهمیدم مخاطب حرفای اراد و هیراد منم.

-حلقه دادم بهش؟؟..

لبخندی اومد رو لبم نشست. به اراد چشمکی زدم تا بفهمه سرکایه.

-آ... آها.... میدونی .. راستش..

-...

-از کجا فهمیدی؟ لکنت گرفتم؟.. خوب اره بابا سرکار بودی خان داداش.

دیگه نمودم تا بقیه ی حرفاشونو بشنوم. دستمو به نشونه ی خداحافظی تو هوا تگون دادم و از در بیرون رفتم و آرادو با سوالی

متعددی ترک کردم

1-1- مساوی اقای هیراد پور کیان!

پس میشه خانم پرستار؟

یه نگاهی که تردید توش موج میزد بهم کرد و گفت:

-خیلی زود میای بیرون واسه من در سر میشه.. لباس مخصوص بپوش زدم به شیشه بیا بیرون به این شرط.

-قبوله. خیلی ممنون.

-عشق معجزه میکنه... برو ببین میتونی باعث یه معجزه بشی یا نه!

لبخندی بهش زدم و به سمت ای سی یو حرکت کردم. لباسمو عوض کردم و یکی یکی قدمارو طی میکردم تا به تخت پویان

برسم. صدای ریتم قلب پویان تو اتاق پخش میشد. به دستگاه نگاه کردم خط هایی با طول موج های متفاوت هی رد

میشدن. نکنه یه وقت صاف بشه اونوقت..

سر مو تگون دادم تا گریم نگیره. لبه ی تختش نشستم. دستمو بردم جلو خیلی اروم یکی از دستاش که ازاد بود رو تو دستام

گرفتم. سرد بود.. خیلی سرد.

-سلام پسر شجاع... من بازم اومدم.. میدونم منو میبینی الان. میشنوی چی دارم میگم ولی نمیتونی جوابمو بدی. پس خوب گوش

کن. میخوام داستان زندگیمو بهت بگم. داستان همونی که به خاطرش هر بار تو رو رد میکردم.

نا امید شدم.. زمین خوردم ولی مسیرم عوض نکردم..یه عاشق دیوونه بودم که همش فکر میکردم  
بالاخره یه روزی دلش باهام  
صاف میشه..

یکی که فکر میکردم اسمون ابری دلش بالاخره رنگ افتابو میبینی...ولی اشتباه میکردم..  
موندم و یخ زدم تو فصل فصل نبودنش.

هیچکسو وارد زندگیم نمیکردم با اینکه اون به من تعلق نداشت..

تا اینکه یه روزی یه اقایی خیلی خوشتیپ و خوشگل میاد عاشقم میشه..

(یه نگاه به پویان کردم که صورتش داغون شده بود سرش باندپیچی بود...لعنت به من..لعنت)

اول باورش نکردم..فکر میکردم هیچکس به اندازه یی هیراد تو زندگیم نمیتونه برام مهم باشه.

ولی تو مثل سیریش به زندگیم چسبیده بودی و ولم نمیکردی. گاهی وقتا عصبانی میشدم که چطور  
میتونی خسته نشی با

اینکه هر باز از خودم میرومنت و هر بار میگم نمیخوامت.

ولی خیلی زود یاد خودم میفتادم که از هیراد نا امید نمیشدم..من و تو خیلی شبیه هم بودیم..هر دو عاشق  
اونی بودیم که مارو

نخواست.

الان میشه گفت دیگه یکی تو زندگیش هست..منم کنار کشیدم..ولی خوب میدونی که کنار کشیدن یه عاشق  
چطوریه..

از دور همیشه حواسم بهش بود و هست...

ولی هر بار تو تصمیم سست بودم ولی این بار...

این بار خیلی فرق داره..

الان که نگاهش نمیکنم درسته که دوستم نداره ولی دلش واسه نگاهای هر روزم تنگ شده..

نا خوداگاه به وجودم عادت کرده..دنبالم میگرده..

من عذر میخوام..گرچه هیچی درست نمیشه..برات ارزوی سلامتی میکنم..

مقصرش من بودم..من تو رو خیلی اذیت کردم..

پرستار به شیشه تقه ای زد که معنیش پایان زمانم بود..

بلند شدم و به صورتش نگاه کردم. قطره ای از اشکم رو چشماش چکید. با سر انگشتم پاکش کردم...  
خداحافظ پویانی..

هیراد

115

-الو..چی شده آراد باز چی کارم داری..

-خواهر ارتین....

-خواهر ارتین؟! ارامیس؟!...چی شده؟

-نمیدونم دقیق الان ولی میخوام با ارتین برم دم رودخونه ی خارج شهر.. ماشین نداریم میتونی با ماشین بیای دنبالمون؟

-آراد میگي چی شده یا نه؟!...

-مثل اینکه با دوستاش رفته بودن دور و بر اون رودخونه عمیقه روی پل بودن ولی نمیدونم چی شده دوستاش میگن یهو

ناپدید شده..

-به ارتین زنگ زد؟

-نه شماره خونه ی آقای پارسا رو داشتن زنگ میزنن که ارتین جواب داده هنوز به مامانم چیزی نگفتن. زود باش بیا.

-باشه الان راه میوفتم...

تا اون رودخونه حدود نیم ساعتی راه بود. وقتی رسیدیم سه تا دختر و دیدیم که مثل بید میلرزیدن و رنگشون پریده بود.

ارتین به سمتشون رفت

-چی شده خواهرم کجاست..

-اقا ارتین ماداشتم رو پل چهار تایی عکس میگرفتیم ارامیسم بود ولی نمیدونم چند دقیقه ای که ما تو فاز عکس گرفتن

بودیم بعدش که صداش کردیم نبود...اخه از ما دورم نشد که بگم کسی بلایی سرش آورده...نمیدونم..  
ارتین قرمز شده بود با فریاد گفت:

-اخه رو پل هم جای عکس گرفته؟! غرق عکاسی خودتون شدید نفهمیدید سر خواهر من چی اومده نارقیقا!

دختر گریشون گرفته بود اراد دستشو رو شونه ی ارتین گذاشت تا اروم تر بشه.  
دیدم همیشه اینجوری باید یه کاری کنیم.

ارتین تو برو سمت جنگلو بگرد...اراد تو هم برو سمت جاده رو بگرد..منم میرم پایین رودخونه رو میگردم.

-هیراد پایین رودخونه؟! دیوونه شدی؟ شدت ابو نمیبینی چقدره؟! اب میبرتت..  
-برو حواسم هست!

رو کردم به دخترا گفتم:

-شما هم اینجا نمونید غروب شده برگردین شهر.

-ولی ما نمیتونیم برگردیم ..

-بودنتون چیز یو حل نمیکنه. راستی ارامیس لباسی که پوشیده بود چه رنگی بود؟  
-سرمه ای..

به خودم نگاه کردم. همرنگ لباس من..

116

اول از بالای پل به پایین رودخونه نگاه کردم... چیزی مشخص نبود به اونصورت. با احتیاط از صخره های کنار رودخونه پایین

اومدم. ریسک زیادی داشت. سنگ های زیر پام همگی سست بودن و جاذبه ی زمین هم منو به سمت پایین میکشید.

با هر سختي اي بود به پايين صخره ها و رودخونه رسيدم با احتياط پامو روي سنگ ها و صخره هاي وسط رودخونه

ميزاشتم.کافي بود پام ليز بخوره و تعادلمو از دست بدم تا اب منو با جريان خودش ببره.

صداي رودخونه خيلي بلند بود به طوري که نميشد صداي شخص ديگه اي رو به وضوح شنيد.

نميدونم چقدر تو اب دنبال اراميس گشتم. يک ربع بيست دقيقه؟ نميدونم زمان از دستم در رفته بود. اب خيلي سرد بود به شدت

لرزم گرفته بود. اگه ميخواست تو اب باشه تا الان پيدا شده بود. البته خدائي نکرده اگه تو اب افتاده باشه امکان اينکه اب اونو با

خودش برده باشه هم هست.

اعصابم خورد شد. دختر بيچاره الان زندست؟! واي خدائي من فکرم وحشت اوره.

وقتش رسيده بود که برگردم بالا چشم چرخوندم تا ببينم از کوم سمت ميتونم برگردم بالا که شيب کمتری داشته باشه و

راحت تر باشه. يه تیکه از رودخونه اندازه ي يک متر خشکي داشت که روش پر بوته بود و يه درختچه که از دل صخره بيرون

اومده بود. ميتونستم اونو بگيرم و برم بالا. به سختي خودمو رسوندم اونجا. اومدم تنه ي درختچه رو بگيرم تا اهرمي بشه واسه

بالا رفتنم که ديدم يه چيزي بهش گير کرده. خوب که نگاه کردم يه تیکه پارچه ي سورمه اي بود. انگار يه شالي بود که پاره

شده باشه. با ترس به شال نگاه کردم و بعد به زير پام. چيزي نبود ولي اونا گفتن شال اراميس سورمه اي بود. نشستم و بوته هاي

زير پامو زير و رو کردم.

لحظه اي شوک زده موندم و نفسم حبس شد از ديدن چيزي که جلوي چشم بود.

اراميس با سرو صورتی خونی در حالی که نصف بدنش توي اب بود فقط سرو يکی از دستاش که به پايين همون درختچه

گره خورده بود بيرون بود. نشستم کنارش.

به سختي دهن باز کرد و گفت:

-صدات کردم... میدونستم... میشنوی. هیراد...

اینو گفت و دستشو از درختچه ول کرد. به موقع گرفتمش و گرنه اب همراه خودش میبردتش.  
خون از سرش میچکید. تا اون لحظه خدا میدونه چطوری خودشو نگه داشته بود به درخت با این حال  
و خیمش.

-ارامیس با من حرف بزن نخوابیا!.. ارامیس... دختر خوب.. نه.. نه... نه تو نباید بمیری.. با من حرف  
بزن... با من حرف بزن لعنتی..

با دست زدم به صورتش. واکنشی نشون نداد. بار دوم سیلی محکم تری زدم. سرش رو پاهام ثابت مونده  
بود. صداش کردم.

ولی اون دیگه جواب نمیداد.

نمیتونستم تنهایی ببرمش بالا.. خودم به زور از رو صخره ها اومده بودم پایین..

چند بار ارتینو اراد و صدا کردم ولی صدای رودخونه مانع رسیدن صدام به اونها میشد..  
بدن ارامیس هر لحظه سرد تر از قبل میشد..

117

زیر لب گفتم یا امام زمان خودت کمک کن...

یکدفعه فکری تو ذهنم جرقه زد. گوشیم همراه بود. در اوردمش و به اراد خبر دادم. خیلی زود خودشونو  
رسوندن دم پل...

از همون پشت تلفن باهاشون حرف میزدم.

-اراد نباید تکون بخوره آگه جاییش شکسته باشه چی؟...

-همیشه که همونجا بمونه.. هیراد زندهست؟

یه نگاه به صورتش کردم غرق خون بود.. میدونستم نبضم قابل تشخیص نبود... گریم گرفت.. برای  
اولین بار تو عمرم اشکام

رو صورتم میریخت.. سخته ببینی یه ادم جلوی چشمت داره تلف میشه و تو کاری جز نگاه کردن ازت  
برنمیاد..

-نمیدونم..



-وایسا زنگ بزنگ اورژانس پس..

-میگم حالش وخیمه..بمونیم تا اورژانس تا از داخل شهر برسه میدونی چقدر طول میکشه؟

-پس چی کنیم؟

-میکشیمش بالا!..ارتین کجاست..؟

-یه لحظه اومد دید صورت خواهرش پر خونه حالش بد شد دست و پاش داره میلرزه همین بغل نشسته  
سکته نکنه خوبه!

-باشه زود برو پشت ماشین من یه زیرانداز مسافرتی هست یکی دو بسته طنابم هست بیارشون...

زیر انداز حصیری مسافرتی رو به صورت برانکارد در آوردن و طنابو از چند طرفش رد دادن و گره  
زدن و فرستادن پایین.خیلی

اروم با کمترین فشار ممکن ارامیسو بلند کرد و گذاشتم روش و دوباره طنابو از روش رد کردم و گره  
زدم.وقتی از سفتیش

مطمئن شدم علامت دادم تا بکشنش بالا.

خودم با احتیاط همراهش اروم از صخره بالا میرفتم...

خوشبختانه دو نفری تونستن بکشنش بالا.

ارتین با دیدن ارامیس تو اون وضع جوری که حتی سینهش واسه نفس کشیدن هم بالا و پایین نمیرفت  
شوک شد یهو رو زمین

نشست و داد زد:

-اون مرده...مرده..خواهرم مرده! ارامیس مرده.... هم خون من مرده.؟! هیراد..مرده هیراد  
جان...خواهرم مرده!

-ارتین پاشو نمرده..ایشالله هیچی نمیشه..پاشو برسونیمش بیمارستان..

با تمام سرعتی که تو عمرم رفته بودمش ماشین و روندم و راه نیم ساعته رو تو یک ربع طی کردیم و  
به اولین بیمارستان

ممکن رسیدیم.

بردنش تو یه اتاق..میگن اتاق احیاست...

همه پرستارا تو اون اتاق جمع شدن و به ما هیچی نمیگن...

هر از گاهی یکی دوتاشون میان بیرون و دوباره با عجله برمیگردن تو اون اتاق در بسته!

118

تو این لحظه برامون انتظار حیاتی ترین کلمه شده!

سرمو به دیوار تکیه دادم و چشممو به در دوختم. ارتین مثل یه ادم بی قرار طول و عرض راه رو رو مدام طی میکرد.

بعد از گذشت حدود یک ربع که یه دنیا بود در باز شد.

ارتین به سمت دکتر هجوم آورد:

-زندست دیگه؟!... بیهوش اومده؟

-نسبتتون؟

-ارتین پارسا برادرشم.

وقتی اوردینش قلبش دیگه نمیزد... بیهوش بود بدون هیچ علائم حیاتی ای. ولی خدارو شکر بعد از یک ربع تلاش من و

همکارام خواهرتون تونستن به زندگی برگردن و نوار قلبشون که صاف شده بود دوباره مخطط شد!

نفسی که تو سینه ی سه نفرمون حبس شده بودو بیرون دادیم.

-اما..

دوباره به سمت دکتر برگشتیم. شک نداشتم که پشت اون اما یه خبر بد پنهونه!

-اما این موقتیه....

-یعنی چی؟

-یعنی اون قلبو با چند تا دستگاه و ادار به تپیدنش کردیم. خانم پارسا متأسفانه مرگ مغزی کردن! با جدا کردن اون دستگاه نه

قلبش میتپه.. نه دیگه نفس میکشه... دنیاش موقتیه! در اصل...

ارتین یهو فریاد زد:

-بسه...بسه دیگه حرف نزن...دروغ میگی اون نمرده...اون زندست...تو میخوای بگی مرده! ارامیس  
زندست..اون بدون

خداحافظی هیچ جایی نمیرفت...

زیر بغل ارتینو گرفتیم و به زور از رو زمین بلندش کردیم.زار زار گریه میکرد.کل بیمارستان با  
ناراحتی نگاهش میکردن...

نشوندمش رو صندلی و اب پاشیدیم رو صورتش...گنگ نگام کرد..

-هیراد...ممکنه دوباره برگرده..نه?...دستگاه آگه بهش وصل باشه احتمالش هست نه؟

دستمو گذاشتم رو شونش و نگاهش کردم.

- آخرین غمت باشه داداشی!

انگار منتظر این جمل بود چون یهو هرچی اشک بود از چشمش بی وقفه ریختن بیرون.سرشو گذاشت  
رو شونه ی ارادو گریه

میکرد.

حال خوشی نداشتم.نفسم بالا نمیومد.به سمت ماشینم رفتم و توش نشستم و درو بستم.سرمو گذاشتم رو  
فرمون و بغضمو

بارون کردم.

119

باورم نمیشه..رو دستای من جون داد?...آخرین جملشو به من گفت؟

الهی بمیرم چشم انتظار جون داد..خدااااا بهم گفت بالاخره اومدی؟!..

خدایا من خودمو نمیبخشم..این دختر تموم زندگیشو انتظار منو میکشید...من باورش نکردم...فکر میکردم  
میرم از یادش..

فکر میکردم فراموش میکنه..دوستش گفته بود که گفته تا پای مرگ دوستش دارم...

اره اون قسم خوردو رو قسمش موند...خدااا لباس عروسش چی شد?...این که همه لباساش قرمز خونی  
بود!

خدا دسته گلش چی شد?...بین بوته ها و لجنای رودخونه جون داد؟

طلا و حلقه اش کجاست؟..... به جاش بهش چرا دستگاہ وصل کردن؟

والله ای.. دارم دیوونه میشم... نمیتونم تحمل کنم... نمیتونم!

ادمایی که از کنار ماشین رد میشدن با شنیدن فریادم برمیگشتن و نگاهم میکردن.. مهم نبود.. دیگه هیچی مهم نبود!

اون منو نبخشید و مرد... دلم نمیاد حتی بگم مرده!

الان زندگی نباتی داره!.. با دستگاہ زندست...

قلبش نمیتونه بتپه..

ریه اش نمیتونه نفس بکشه...

نمیتونه..

اخه دختر تو نگفتی بری من به نگاه های کی دل خوش باشم؟..

واسه کی ناز بکنم محلش نذارم؟

واسه کی اخم بکنم تا دست از سرم برداره؟

نکنه باورت شده بود که ازت بدم میاد؟...

دیوونه منم دوست داشتم.... چرا بهم فرصت ندادی!؟

سرم به دوران افتاده بود. آخرین تصویری که یادمه این بود که چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی ندیدم!

آرامیس

سرمو به سمت راست کج کردم و دقیق تر نگاه کردم...

یه قدم رفتم جلو. حالا دقیقا کنارش بودم. نگاهش کردم. چشماش بسته بود. دور سرش باند بسته بودن. بهش کلی دستگاہ وصل

بود و تنها صدایی که تو اتاق میومد صدای تک بوق دستگاہ بود که هر چند وقت یکبار تو فضا میپیچید.

خیلی اروم به نظر میرسید. بی هیچ غصه و فکر خیالی... بهش لبخند زدم.

تمام احساساتم تشدید پیدا کرده بود. وجودشو حس کردم.

برگشتم به سمت عقب... خودش بود.. من میتونستم ببینمش...

رها برگشته بود با لبخندی که بیشتر از همیشه به معصومیتش اضافه کرده بود.

120

-رها..من میبینمت!

--درسته...چرا تعجب کردی..؟

-مگه تو..خوب تو مگه نمرده بودی؟

-تو چی؟...تو هم مگه نمرده بودی؟

-من؟...من مردم؟اون داره نفس میکشه قلبش هم میزنه..دستگاهام ثابت میکنن حرفمو..

-نه ارامیس..تو مردی..حداقل 90% تو مرده..تو با دستگاه زنده ای...همین و بس..به خاطر همینکه که منو داری میبینی...تو

روحي..

یه قدم رفتم عقب به خودم نگاه کردم..ترسیدم..خیلی بیشتر از اونیه که فکرشو میشه کرد.

-نترس...منم اولش خیلی ترسیدم...

سرمو تند تند تکون دادم..باورش سخت بود..

-تو نباید الان میومدی...الان موقعش نبود.....اینکه میبینی ضربه مغزی شدی و الان تو بیمارستانی میدونی کار کیه که تو رو

رسوند؟

حس بغض تو گلوم داشتم ولی از اشک خبری نبود..

-اره..اومد...ولی دیر اومد...نه اینکه برای نجات من دیر اومده باشه..نه!...دیر سراغ من اومد...خیلی دیر!راستی...

رها نبود..اطرافم نگاه کردم...ازش هیچ خبری نبود..

یه نگاهی به خودم که رو تخت بی جون دراز کشیده بودم کردم و گفتم:

زود برمیگردم.

وارد راهرو شدم..یه نیرویی ناخودآگاه منو به سمت یکی از اتاقای بخش کشید

یه حسیی منو به سمت خودش جذب میکرد. یه حس آشنا..

مامان در حالی که زرد شده بود و به دستش سرم وصل بود رو یکی از تختا خوابیده بود چشمای پف کردش بسته بود.

یعنی مرگ من به این روزش انداخته؟!... خدای من!

جلوتر رفتم و چشمای نازش رو بوسیدم یکدفعه چشماشو باز کرد. نفس نفس میزد. انگار که خواب بد دیده باشه. یه نگاه به دورو

برش کرد. روی من خیره موند: ك

-آرامیسم؟!؟!!

تعجب کردم. چطور امکان داره منو ببینه اخه؟!!

-جان دلم مامانی!

-سرشو برگردوند سمت دیگه و یکدفعه شروع کرد به زار زار گریه کردن.

-اخه دختر کوچولوی مامان... نفس مامان... کجا رفتی اخه؟

121

منو تنها گذاشتی؟ کجایی الان؟ میشنوی حرفامو؟

حس بدی بهم دست داد نیاز به نفس کشیدن نداشتم ولی حس خفگی بهم دست داد.

-همینجام مامان... کنارتم.. من که تنهات نمیدارم عزیزدلم.

-اخ آرامیسم... اتیشم زدی آرامیسم... تازه رها ر واز دست داده بودیم... یک سال نشده بود.. یادته گفتم بیچاره مامانش؟! الان به من

باید بگن... مگه من طاقت میارم؟!...

چقدر گفتم دلم شور میزنه نرو1 گفتمی اعصابم خورده برم هوا بخورم...

هوا خوردی؟!.. اروم شدی؟!.. تو اروم شدی منو نا اروم کردی...

میدونی بهم چی میگن؟!.. میگن با دستای خودت پاره ی تئنتو بکش... میگن رضایت بده دستگاه رو ازش جدا کنیم...

اخه تو بهم بگو...مگه من میتونم با دستای خودم حکم مزگتو امضا کنم?...تو داری نفس میکشی...تنت گرمه..

قلبت میزنه..من چطوری این کارو کنم?...

مهلت دادن...میگن همیشه زیاد بمونی!تو بگو من چی کار کنم?خدایا!!! تو هم میگی خودم بچمو با دستای خودم بکشمش?...

خودم نفسشو بگیرم?...

..نمیتونستم اونجا بمونم...وقتی که هنوز این اتفاق برام نیفتاده بود این بغض لعنتی رو با گریه بارون می کردم ولی الان

چی?...نمیشد هیچ کاری کرد..

میموندم تمام زندگیم زیرو رو میشد...سخته اشکای مادرو دیدن و اینکه نشه واسش کاری کرد..از در رفتم بیرون هم زمان هلیا

وارد اتاق شد.صداشو میشنیدم که داشت مامانو نصیحت میکرد که اینقدر گریه نکنه وگرنه فشارش بالا میره.

وارد حیاط شدم.به اسمون نگاه کردم.هنوزم ابی بود...

-هر روز میاد اینجا..گاهی میاد از پشت شیشه نگاهت میکنه..گاهی هم تو ماشین میمونه.

نگاهش کردم...چقدر عوض شده بود!

-برو..برو پیشش.

به رها نگاه کردم با لبخند تلخی بهم نگاه کرد.چشمامو بستم.وقتی باز کردم تو ماشین هیراد که تو حیاط بیمارستان پارک بود

نشسته بودم!رو کردم بهش:

سلام یار با وفا!

ته ریش در آوردی تویی که همیشه شیش تیغ میکردی!

زیر چشمتا...گود افتادن?...مگه تو هم بلدی گریه کنی?

ها؟حرف بزنی لعنتی...حرف بزنی من به عمر حرف زدم و نشنیدی...

مکت کرد...

-تو اینجاایی... من حسست میکنم.. انگار رو به رومی... من صداتو که تو گوشم پیچیده میشنوم... آرامیس!

122

شایدیم.. شایدم دیوونه شدم.. انگار همین رو به روی من نشستی... خیلی به خودم نزدیک حسست میکنم.

نگاهش کردم... یه جور ی بهم خیره شده بود که انگار واقعا منو میدید... اروم نجوا کردم:

-هیراد!؟!

سریع سرشو برگردوند سمتم... اون منو حس میکرد!

-تو.. تو اینجاایی... صدات تو سرم میپیچه.. آرامیس... آرامیس! اخ آرامیس!

-من با تو ام عزیزم... صدا کن اسممو.. صدا کن اسمی رو که تا زنده بودم ارزوی شنیدنش رو از زبون تو داشتم... چقدر اسمم

وقتی تو صداتش میکنی برام قشنگ میشه! صدا کن منو.. صدات خوبه ارومه... برای اولین و آخرین بار!

-دیوونه شدم.. ولی فرض بر اینکه هستی و میشنوی:

-تو دیگه نیستی... نیستی آرامیس!

قراره که دیگه نباشی... ولی... اینقدر زود؟.. چرا خدا اینقدر زود تو رو ازم گرفت؟

درست وقتی که من داشتم...

اخه چرا باید میرفتی؟... این یه معماست!

گل ناز من... فقط حسرت و اسم از خودت باقی گذاشتی... مگه تو نبود ی که همیشه با نگاهت میگفتی پیشم

میمونی؟!.. حالا چی

شده؟ کجایی پس؟..

بهش نگاه کردم... عزیز دلم لاغر شده بود... اون.. داشت برای من غصه میخورد.. اون ی که حتی نگاهم

نمیکرد!.. چقدر دنیا

پیچیدست...

یعنی تا وقتی که این اتفاق پیش نمیومد هیراد به خودش نمی اومد؟... واقعا بعضی از اتفاق ها حکمت

خداست!



اونی که دیگه حتی اسمم صدا نمی‌کرد الان اسمم ورد زبونش شده..

-منو ببخش.. بد کردم بهت..

با خودم گفتم... تو هر کاری هم کنی... هر جوری هم باشی... همیشه جات اینجاست.. به قلبم اشاره کردم

یهو یادم افتاد حتی دیگه قلب هم ندارم!

خدایا.. مگه میشه... مگه میشه تو سرنوشتی که واسه من نوشتی خوشی نباشه..

من... من نمی‌خوام بمیرم... من دوست دارم زندگی کنم....

یه صدایی شنیدم انگار یه جور یاد اوری حرف خودم بود:

-خودت گفتی منو راحت کن ببر از این زندگی لعنتی.

اره.. خودم گفته بودم....

اصلا خداجون.... من زیاد حرف می‌زنم... غلط کردم.. خوبه؟... من می‌خوام زندگی کنم... می‌خوام

بمونم.. می‌خوام باشم..

می‌خوام یه بار دیگه طعم زندگیو... نفس کشیدنو... اغوش مادرمو... حتی اسمم رو از زبون هیراد بشنوم..

123

بهم یه فرصت بده!

امروز پنجشنبه است... چند روز از سرگردونی هام میگذره...

تو این مدت خیلی ها اومدن ملاقاتم...

خیلی ها گریه میکردن..

خیلی ها یاد خاطرات مشترکی که با من داشتن می افتادن.

در این بین من فقط به این خیلی ها نگاه میکردم...

خیلی هایی که خیلی از موقع ها کنارم نبودن.....!

سرگردونی.. سردرگمی.. و اینکه رو هوا معلق باشی احساس بدیه!

نه زنده ام... نه مرده!..

نمیدونم الان به کدوم دسته تعلق دارم..

این وضعیت خیلی عذابم میده.. خیلی..

کنار دختری که روی یکی از نیمکت ها نشسته بود رفتم. به یه نقطه از زمین خیره شده بود و فقط نگاه میکرد. چشمش قرمز و متورم بود.. این بنده خدا هم لابد مشکلی داره.

یک ان حس کردم سرم گیج میره. تعجب کردم که احساس سرگیجه دارم! به خودم که اومدم دیدم تو راهرویی که اتاقم توشه

ایستادم. ارتین. هلیا. مامان. با. با. اراد... وحتی هیراد!

همشون باهم پشت اتاق و ایستاده بودن و بدون استثنا گریه میکردن.. مامان رو دستای بابا غش کرده بود و نفس نفس میزد.

ارتین رو شونه های هلیا گریه میکرد.

اراد در حالی که روی صندلی نشسته بود خیلی مردونه اشک میریخت..

هیراد من هم... هیراد هم رو زمین نشسته بود و سرشو به دیوار تکیه داده بود و به نقطه ای خیره شده بود با اینکه چشمش قرمز بود ولی گریه نمیکرد.

سردرگم از تجمع همگانی خانوادم وسط راهرو و ایستاده بود. حس خوبی نداشتم.

فریاد زدم: یکی به من بگه اینجا چه خبره؟

ولی هیچ کس صدامو نمیشنید.

با ورود دکتر و دو تا از پرستار ها به راهرو همه یکدفعه به هرحالی که بودن از سر جاشون پا شدن و با نگاهی ملتمس بهشون چشم دوخته بودن.

دکتر دستگیره ی در رو به دست گرفت و خواست وارد بشه که مامان خودشو روی پای دکتر انداخت:

-اقای دکتر التماس می‌کنم... تمنا می‌کنم نرو... من ازت خواهش می‌کنم نکن این کارو... نکن... بچه... اون بچه ی منه.. اون

یدونه دختر منه!

چشمای دکتر پر از اشک شد.

-متاسفم خانم پارسا شما رضایت نامه رو امضا کردید. باور کنین اینجوری دخترتون بیشتر عذاب می‌کشه.. خودخواه نباشید. بزارید

به آرامش برس.

بعد از گفتن این کلمات وارد اتاق شیشه ای شد. صدای ناله ی خانوادم کل بیمارستان رو پر کرده بود. همشون ردیف پشت در

شیشه ای رفتند و به داخلش نگاه می‌کردن.

فقط در این بین هیراد از جاش تکون نخورده بود. سست و بی قدرت رو زمین نشسته بودو با خودش تند تند زمزمه

می‌کرد "آرامیس... آرامیس... آرامیس..."

حال خوشی نداشت. نفسش به سختی بالا می‌ومد.

-دیگه وقتشه..

رها برگشته بود.

-وقت چی؟... راجب چی داری حرف می‌زنی؟

-خانوادت با ناراحتی تمام رضایت نامه رو امضا کردن.

-رضایت نامه؟

-اره. الان دستگاه هارو ازت جدا می‌کنن!

صدای جیغ "وای خدایاااااااااااااااا" که از مامان بلند شد پشت سرش صدای جیغ هلیا و فریاد های بابا و ارتین هم بلند شد.

یک دفعه احساس تنگی نفس بهم دست داد تمام بدنم منقبض شد و حس خفگی پیدا کردم در یک حرکت ناگهانی بالای سر

جسم ظاهر شدم. بدستم درست بود. دستگاه ها رو از بدنم جدا کرده بودن و آخرین چیزی که شنیدم صدای بوق ممتد دستگاهی

بود که خط صاف قلبم رو نشون میداد!

.....

دو سال گذشت..

درست به همون اندازه ای که تو منتظر مونده بودی!... دوسالی که انتظار کشیدی تا من به سمتت بیام..

من هم دو ساله که انتظار میکشم... ولی فرقتش اینه که میدونم تو دیگه هیچ وقت نمیایی!

گل نازم بخواب... بخواب که تازه اروم گرفتی...

قسمت نبود... همه ی خواستن ها به وصال نمیرسند.

من الان اینجام... درست کنار خونه ی جدیدت...

125

من رو زمینم و تو توی دل زمینی..

دیگه نیستی... نیستی که نه اشک بریزی نه غصه بخوری...

دو سال به پام اشک ریختی...

حالا من دو ساله که به تقاص اون شبها هر شب قبل خواب اشک میریزم.. که چرا این غرور لعنتی رو کنار نداشتم..

که چرا اون روز زود تر نرسیدم...

یادته ته ریش دوست نداشتی؟

الان دو ساله که من همیشه ته ریش میزارم.. نمیخوام چیزی که تو دوست داشتی سهم کس دیگه ای بشه!

اهت منم گرفت... میدونم نفرینم نکردی دل تو بزرگتر از این حرف ها بود...

ولی به هر حال... الان منم تنهام... قضیه ی منو هستی هم دو ساله که تموم شده.

تو نتونستی کسی رو جز من تو زندگیت راه بدی... با اینکه من نبودم.

حالا با اینکه تو نیستی من نمیتونم کسی رو کنارم قبول کنم.

حالا که تو نیستی... همه چیز نیست شده!

حالا که تو نیستی هیچ کس کنارم نیست!

حالا که تو نیستی... هیچ نگاهی تعظیم نمیکند.

حالا که تو نیستی... ..

بی تو... هیچ چیز سر جاش نیست... ..

دیگه نه آرامیس هست. نه هیراد!

هیچ کس نیست!

"بگو کیا حالا کنارتن بی من

کین اونایی که هم صحبتت میشن

کیه اونیی که تو عاشق چشماشیی

تا آخر دنیا میخوای باهاش باشی

...

حالا که من نیستم فکرت کجا میره

کی جای من امشب دستاتو میگیره

حالا که من نیستم دلتنگ کی میشی

بی من کجا میری سرگرم چی میشی

حالا که من نیستم

کی جای من باتو درد آشنا میشه

شبا با یک بوسه ازت جدا میشه

کی تو گوشت میگه خیلی دوست داره

میمونه تا آخر تنهات نمیزاره

حالا که من نیستم

حالا که من نیستم..."

×× پایان ××

پگاه کاویانی